

آمازیا

ژول ورن



کارابان لجوج

(آمازیا)

اثر ژول ورن

ترجمه عنایت اللہ شکیباپور

نشر نہال نویدان

چاپ اول و دوم این کتاب بنام آمازیا منتشر گردیده بود .

نشر نهال نویدان : خیابان جمهوری کوچه ممتاز

کارابان لجوج

ژول وین

عنایت‌الله شکیبائی پور

چاپ سوم ۱۳۶۹

تیراژ ۵۰۰۰ جلد

چاپ شمشاد

ژول ورن

ژول ورن نویسنده مشهور فرانسوی به سال ۱۸۲۸ میلادی در شهر نانت به دنیا آمد. او تحصیلات ابتدایی خویش را در همین شهر به پایان رسانید و سپس برای ادامه تحصیل به پاریس رفت. ژول ورن هیچ‌گاه خود را یک دانشمند فیزیک یا ریاضی معرفی نمی‌کرد اما با قدرت تخیل قوی و فوق‌العاده‌ای که داشت مسائلی را مطرح کرد که بعدها نظریه‌های او توسط دانشمندان به اثبات رسید؛ به عنوان مثال او پیش‌بینی کرد که سفر به ماه کاری انجام شدنی است و اصولی را برای این مسافرت پیشنهاد نمود که این اصول هفتاد سال بعد دانشمندان را جهت سفر انسان به ماه یاری کرد.

ژول ورن اولین رمان علمی، خیالی خود را با نام "۵ هفته در بالون" منتشر کرد که این داستان با استقبال زیادی مواجه شد و همین باعث گردید تا این نویسنده فرانسوی راه تازه‌ای در عالم ادبیات بگشاید و علم را با ادبیات پیوند دهد و موضوع رمانهای خویش را بر فرضیه‌های علمی ولی خیالی پایه‌گذاری کند. ژول ورن در ۲۴ مارس ۱۹۰۵ دیده از جهان فروبست.

مترجم

۱ - وان میتین و مستخدمش بورنو

میدان بزرگ شهر اسلامبول که معمولاً "پراز جمعیت و انباشته از هیاهوی مردم رهگذر بود در آن روز در سکوت عمیقی فرورفته بود. در ساعت چهار بعد از ظهر شانزدهم ماه اوت رفت و آمد چندانی دیده نمی‌شد و سکوت بر همه چیز سایه افکنده بود.

چه اتفاقی افتاده بود؟

اگر کسی از تپه‌های دورادور شهر نگاهی به پائین می‌انداخت چیزی جز تابلویی جالب و غم‌انگیز نمی‌دید. شهر تا حدودی شبیه به شهرهای بزرگی بود که حادثه‌های انسانها را از آن فراری داده بود. گاه‌گاه تنها عبور رهگذری که با شتاب از میان کوچه‌ها گذری می‌کرد توجه بیننده را جلب می‌کرد و سپس خاموشی و سکوت بر همه جا حکمفرمایی می‌کرد. نشانه‌های زندگی در حومه شهر بیشتر از مرکز آن بود. در ناحیه‌ای که با خانه‌های سنگی سفید مشخص بود. سگهای زردرنگ از این سو به آن سوی می‌رفتند و یا در زیر درختان بی‌میوه برای لحظاتی استراحت می‌کردند. این ناحیه مخصوص زندگی اروپائیان بود.

اما در میدان مرکزی شهر که شاعران در وصف آن شعرها

سروده بودند و عابریین از عبور در آن لذت می بردند کمترین نشانه‌ای از قیل و قال روزمره دیده می شد. راستی آنهمه یونانیها و روسیهای شیکپوش که هر روز با لباسهای شیک و اطو کرده از میدان عبور می کردند به کجا رفته بودند؟ جوانان ترک عثمانی، فرزندان بیزاسن قدیم و اسلامبولیهای خالص که هرروز غوغایشان میدان را می انباشت در این ساعت روز در کجا به سر می بردند؟

میدان زیبای شهر برای نقاشانی که می خواستند تابلوهایی از زندگی انسانها بکشند، هرروزه مدل بسیار خوبی بود اما در این بعدازظهر غم انگیز این میدان، تنها و تنها به درد نقاشهایی می خورد که قصد داشتند که طرح غم انگیزی برای خود پیدا کنند و تابلوی افسرده‌ای بر تابلوهای گالری غم انگیز خود اضافه کنند.

دو مسافر تازه وارد با دیدن قسطنطنیه، زیبای قرون وسطی که تعریفهای زیادی از آن شنیده بودند با دیدن این میدان در این فکر فرو رفته بودند که آنهمه جمعیت شهر به کجا رفته اند.

اما کسی نبود که به سؤال آنها پاسخ دهد و این از آن جهت نبود که آنها زبان مردم این سرزمین را نمی دانستند. هردوی آنها به زبان ترکی کاملاً مسلط بودند. یکی از آنها بدان جهت که طی بیست سال پیش دائماً با موسسات بازرگانی اسلامبول نامه نویسی و مکاتبه داشت و دومی به آن علت که از سالها پیش سمت منشیگری اربابش را برعهده گرفته بودند.

اینها دو هلندی از اهالی روتردام بودند. ژان وان میتن و منشی او بورنو که بر اثر حادثه‌ای پای آنها به این سرزمین کشانده شده بود.

در روتردام، وان میتن را همه می شناختند. مردی چهل و پنج ساله با موهایی بلوند و چشمانی آبی آسمانی، بدون سبیل با گونه‌هایی قرمز، یک بینی قلمی و کشیده خطوط صورتش را ترسیم

می‌کرد. قدی بلند و شکمی فرو رفته داشت و به‌هنگام راه رفتن، پاهایش حکایت از ظرافت و استحکام می‌کرد. وان میتن اخلاق و رفتار نرمی داشت. او رویه‌مرفته از گروه کسانی به حساب می‌آمد که خلق و خوی نرم و آرام دارند. ظاهرش او را مردی اجتماعی نشان می‌داد. آدمی که از جر و بحث زیاد کناره می‌گرفت و در بیشتر مواقع حاضر به سازش و تسلیم بود. رویه‌مرفته وان میتن شخصیتی آرام، تودار و حسابگر داشت.

وقتی که به میدان تروهانه رسیدند، برونو گفت:

— خوب ارباب؟! —

— بله، برونو؟ —

— همانطور که می‌خواستید الان در اسلامبول هستیم.

— بله برونو، در اسلامبول هستیم که به آن قسطنطنیه هم

می‌گویند. یعنی ما حالا در چند هزار فرسنگی روتردام هستیم.

— پس احساس می‌کنید که از هلند فاصله زیادی داریم؟

وان میتن لبخندی زد و گفت:

— من هیچ‌وقت خودم را از هلند دور نمی‌دانم.

و این پاسخ را طوری داد که انگار هلند در چندمتری آنها قرار دارد. برونو از خدمتگذاران صدیق و صمیمی وان میتن بود. این خدمتکار از بسیاری جهات شبیه به اربابش بود. او هیچگاه از احترام گذاشتن به ارباب خود فرو گذاری نمی‌کرد. آنها از سالها پیش عادت کرده بودند که باهم زندگی کنند و طی مدت بیست سال گذشته حتی برای یک ساعت هم از یکدیگر جدا نشده بودند. اگرچه برونو نمی‌توانست دوست وان میتن به حساب بیاید با اینهمه در خارج از خانه، نوکر و خدمتکار و منشی بسیار صادقی بود که کار خود را هوشمندانه انجام می‌داد و خود را مجبور نمی‌دید که برای انجام هرکاری با ارباب خود مشورت کند و از او اجازه بگیرد.

بورنو آدم صادقی بود و اگر در انجام دادن کاری اشتباه می‌کرد آن را به گردن می‌گرفت. با اینهمه عیب بزرگ او این بود که کمتر حاضر می‌شد تحت اوامر دیگران باشد و به‌طور خلاصه این که او چندان مردم دار نبود. بارها وان میتن در این مورد با او صحبت کرده بود و گفته بود که این اخلاق او را دچار مشکلات خواهد کرد اما تمامی نصیحت‌های ارباب در گوش برونوی چهل‌ساله در این مورد خاص فرو نمی‌رفت.

حالا ببینیم که وان میتن چه شغلی داشت. او یکی از بازرگانان بسیار سرشناس و خوشنام روتردام بود. شغل او داد و ستد توتون بود. وان میتن یکی از متخصصترین بازرگان تهیه مواد توتون در هلند، مقدونیه، سوریه و آسیای صغیر بود که تجارتخانه او در روتردام با تمامی نقاطی که اسم بردیم داد و ستد توتون داشت. بزرگترین مشتری او طی بیست‌سال گذشته تاجری به‌نام کارابان بود که در قسطنطنیه اقامت داشت که توتون را از بازرگانی وان میتن خریداری می‌کرد و به اقصی نقاط عالم می‌فرستاد.

وان میتن طی معاملاتش که با کارابان داشت با دیگر بازرگانان اسلامبول نیز آشنا شده بود اما همچنان بزرگترین مشتری او تجارتخانه کارابان بود. از همان روز اول کار، بین وان میتن و کارابان اینطور مقرر شده بود که می‌بایستی تمامی مراسلات آنها به زبان ترکی باشد. این بنا به‌خواست و اصرار کارابان بود. وان میتن هم در این مورد شکایتی نداشت و همین باعث شده بود که او و برونو به‌زبان ترکی کاملاً مسلط باشند.

به این ترتیب ورود وان میتن و بورنو به اسلامبول چندان اشکال و ناراحتی برای آنها پیش نمی‌آورد زیرا اولاً "آنها زبان مردم شهر را به‌خوبی می‌دانستند و به راحتی حرف می‌زدند و از آن گذشته آنها می‌توانستند که مستقیماً" به خانه آقای کارابان

بروند و در آنجا با استقبالی گرم روبرو شوند. زیرا او هم یکبار به هلند سفر کرده بود و طبق مقررات مهمانوازی با پذیرایی شایانی مواجه شده بود. وان میتن هنگام بیرون آمدن از هلند قصد کرده بود که مدتی در اسلامبول مهمان آقای کارابان باشد اما برخلاف او، برونو چندان از کارابان خوشش نمی‌آمد و اگرچه حرفی برزبان نمی‌آورد اما دائما "وان میتن را به طرف میدان اصلی شهر می‌کشاند."

سر و کله، چند رهگذر در میدان پیدا شد. دو افسر عثمانی به آرامی میدان را طی می‌کردند. صاحب یکی از رستورانها بدون شتاب ظروف و لوازم مربوطه را روی میزها مرتب می‌ساخت. یکی از افسرها گفت:

– تا یک ساعت دیگر آفتاب غروب می‌کند و تاریکی آبهای بسفر را می‌پوشاند.
دیگری گفت:

– و در آن وقت ما با خیال راحت می‌توانیم بخوریم و بیاشامیم و مخصوصاً "به میل خودمان توتونها را دود کنیم."
– بله، حق با تو است. اما نمی‌دانم چرا روزهای ماه رمضان این قدر طولانی هستند.

– روزهای ماه رمضان مثل تمامی روزهای سالند.
افسر اولی گفت:

– اگر مسافری وارد قسطنطنیه بشود و این سکوت کسالت‌آور را ببیند با خاطره، بسیاری بدی شهر ما را ترک خواهد کرد.
– نه دوست من. اینقدر از کشور خود خرده مگیر. روزهای یکشنبه لندن وضعی غم‌انگیزتر از اینجا دارد. اگر ما ترکها در مدت روز روزه می‌گیریم به‌هنگام شب با خوردن انواع خوراکیها روزه را جبران می‌کنیم. کوچه‌های اسلامبول یا شنیدن صدای توپ

افطار و دیدن غروب آفتاب از بوی گیج‌کننده کبابهای سلطانی و بوی خوش شربت‌ها و دودهای توتون انباشته می‌شوند و سکوت غم‌انگیز روز خود را جبران می‌کنند.

شاید حق با افسر بود، زیرا در همین لحظه صاحب رستوران شاگرد خود را صدا زد و گفت:

– من نمی‌دانم اما به نظر می‌رسد که کوچه و خیابانهای این شهر بسیار دیدنیتر و تماشاغیتر از تمامی کوچه‌ها و خیابانهای شهرهای دیگر دنیا هستند. اگر روزهای این شهر به قول بعضی‌ها ساکت و اندوهگین هستند در مقابل شبهای شورانگیز و با نشاط هستند. انگار که شبها در اینجا کارناوال به راه می‌افتد.

– بله، شبها و روزهای اینجا خیلی باهم فرق دارند.

دو مرد ترک که در حال عبور از میدان بودند. با دیدن وان میس و برونو با نظر حسرت به آنها نگاه کردند، اولی گفت:

– این دو بیگانه چندان خوشحال به نظر نمی‌رسند. شاید آنها نمی‌توانند به میل خود بخورند و بیاشامند.

دیگری گفت:

– باید همینطور باشد. شاید هوس کباب دارند.

– آنها جاهای مناسب را بلد نیستند و گرنه با پرداخت پول حسابی می‌توانند در قهوه‌خانه‌های مجاز هرچه می‌خواهند بخورند و بیاشامند.

– من کاری به کار آنها ندارم اما به خدا قسم خودم بدجوری هوس سیگار کرده‌ام.

و بدون این‌که نگاهی به اطراف بکند سیگاری را از جیبش بیرون کشید و آتش زد، پک عمیقی زد و دودها را در آستین گشاد خود رها کرد.

– رفیق کمی مراقب باش! اگر یک گشتی مسلح برسد جواب او

را چه می‌دهی؟

– اگر کسی به من نزدیک شد. سیگار را خواهم بلعید و به این ترتیب کسی چیزی نخواهد دید.

در این وقت بورنو گفت:

– ارباب، به چپ و راست خودتان نگاه کنید، ببینید چه منظره‌هایی در اطراف ماست. از ساعتی که ما از هتل خارج شده‌ایم غیراز سایه افراد، چیزی دیگری نمی‌بینیم. همه در همه‌جا خوابیده‌اند. توی کوچه‌ها، روی اسکله‌ها و کنار میدانها همه خوابیده‌اند. حتی سگها هم جرات ندارند سربلند کنند. بیایید از اینجا برویم. اینجا هیچ چیز جالبی برای مسافر تازه وارد ندارد. من در آرزوی آسمان صاف شهرخودمان روتردام هستم. راستی که هلند همان بهشت موعود است.

وان میتن به آرامی گفت:

– کمی صبر و حوصله داشته باش. ما بیش از چند ساعت نیست که به این شهر وارد شده‌ایم و اعتراف می‌کنم اینجا همانند شهر زیبای اسلامبول که در رویا می‌دیدم نیست. انگار که ما وارد مشرق زمین شده و در خوابهای هزار و یک شب فرورفته‌ایم. بهر حال دوست من کارابان درباره تمام اینها برای ما توضیح خواهد داد.

بورنو پرسید:

– ما حالا در کجا هستیم؟ این میدان و اسکله چه نام دارند؟

وان میتن جواب داد:

– اگر اشتباه نکنم ما در میدان تروهانه در انتهای کورن دور باید باشیم، این همان شط عظیمی است که آسیا را به اروپا متصل می‌کند. از اینجا می‌توانی تپه بلند کوشک تاریخی را ببینی.

– بنظر من آنجا یک کافه غذاخوری است. ما خسته شده‌ایم،

بهتر است سری به کافه بزنیم . آفتاب ترکیه تن آدم را خیلی می‌سوزاند .

– می‌خواهی بگویی تشنه شده‌ای؟ بسیار خوب به طرف این کافه برویم .

آنها با شتاب وارد کافه شدند و پشت میزی که دورنمای زیبایی داشت ، نشستند . بورنو ضربه‌ای به روی میز زد و فریاد کشید :
– گاواجی !

اما هیچ‌کس جوابی به او نداد .

بورنو این بار با صدای بلندتری فریاد کشید .

صاحب کافه از ته اطاقی که در آن نشسته بود سرک کشید اما قدمی به طرف آنها برنداشت . او در این فکر بود که :

– اینها مشتریهای تازه‌واردی هستند که مقررات ماه رمضان را نمی‌دانند . با این حال بازهم به طرف آنها نیامد . وان میتن گفت :

– گاواجی ! برای ما شربت گیلان تازه بیاورید .

قهوه‌چی در جواب گفت :

– صبر کنید ! بعد از توپ افطار .

بورنو با تعجب پرسید :

– چطور؟ ! شرب گیلان هم بعد از توپ افطار؟ ! لطف کنید و

بزرگوارانه به ما راحت‌الحلقوم خوشعزه تازه بدهید . گاواجی ،

راحت‌الحلقوم شما باید عطر نعنای هم داشته باشد .

کافه‌چی درحالی که شانها را تکان می‌داد گفت :

– گفتم بعد از توپ افطار .

بورنو نگاهی به ارباب خود کرد و پرسید :

– چه می‌گویند؟ این توپ افطار را چه‌کسی باید بزند؟

وان میتن با همان حالت سکون و آرامش گفت :

– اگر راحت‌الحلقوم ندارید لااقل یک فنجان قهوه با کاکائو بدهید . هرچه میل دارید ، ما حرفی نداریم .
قهوه‌چی با همان لحن خونسردانه گفت :
– گفتم بعد از توپ افطار و قبل از آن چیزی نمی‌دهم .
و بدون اینکه حرف دیگری بزند به آشپزخانه برگشت .
وان میتن گفت :

– بلی بورنو ، باید کمی صبر داشته باشیم . من بیست‌سال است که با آقای کارابان رفت و آمد دارم و اخلاق عثمانیها را خوب می‌دانم . تاکنون سابقه نداشته که عقیدهٔ دوستم کارابان عوض شود . او با کالسکه پستی به هلند آمد . تقریبا " سه سال پیش بود و چون با کالسکه پستی آمده بود یک ماه طول کشید تا به روتردام رسید . بورنو ، من در زندگی خود آدم یک دنده و سرکش خیلی دیده‌ام اما هرگز آدمی به سرسختی و لجاجت او ندیده‌ام .
بورنو گفت :

– او از دیدن شما در قسطنطنیه حیرت‌زده خواهد شد .
– گمان می‌کنم همینطور باشد . من مخصوصا " بی‌خبر آدمم تا او را غافلگیر کنم . کارابان اخلاق به‌خصوصی دارد . او همیشه لباس نظامی می‌پوشد ، یک ردنکوت آبی و کلاه فینه قرمز . و هیچوقت هم حاضر نیست که لباس دیگری بپوشد .
بورنو با خنده گفت :

– وقتی از این لباس بیرون بیاید شبیه به یک بطری می‌شود که چوب پنبه‌اش را بریده باشند .
– نه ، این کارابان آدم خوشمزهای است . او همان لباسی را می‌پوشد که سه سال پیش وقتی به دیدنم آمد پوشیده بود با یک عمامهٔ گل و گشاد . سر و لباسش هم مثل عمامه‌اش دیدنی است .
– شبیه به یک تاجر خرما .

– بلی . اما تاجری که می‌تواند خرماهای طلائی بفروشد و هر خوراکی را که جلوی رویش بگذاری تا آخر آن را می‌خورد . او در تجارت مرد بسیار ماهر و باتجربه‌ای است اما او را بیشتر به نام یک تاجر توتون و تنباکو می‌شناسند . او در شهری زندگی می‌کند که شب و روز ، مردم آنجا توتون و تنباکو مصرف می‌کنند و اینطور شایع است که کار و بار تجارتنی او روبه‌راه است .
بورنو پرسید :

– مردم اینجا توتون می‌کشند؟! من که کسی را ندیده‌ام که در این شهر توتون بکشد . خیر ، هیچ‌کسی در این شهر توتون نمی‌کشد من انتظار داشتم که همه مردم جلوی خانه‌ها جمع شده بودند و با یکدیگر گفتگو کنند . اما برای نمونه حتی یک نفر را هم به زور می‌شود در این شهر دید .

– بورنو تو خیلی چیزها را نمی‌فهمی . کوچه‌های شهر روتردام هم همینطورند .
بورنو گفت :

– من که چیزی درک نمی‌کنم ، آیا اطمینان داری که راه را عوضی نیامده‌ای؟ آیا واقعا " اینجایی که ما هستیم اسلامبول است؟ من شرط می‌بندم که راه را برخلاف جهت آمده‌ایم . نگاه کنید این مسجد که روبه روی ما قرار دارد نباید مسجد سوفی باشد ، بلکه کلیسای سن پل است . من که باور نمی‌کنم اینجا قسطنطنیه باشد ، اینجا لندن است .
وان میتن گفت :

– کمی از روی عقل حرف بز ن . چرا عصبانی هستی؟ آرام باش و حوصله داشته باش . مثل اربابت خونسردی خود را حفظ کن و از هر چیزی که می‌بینی تعجب نکن . تو خود می‌دانی که ما هر دو باهم از روتردام خارج شدیم و با کشتی از راه مدیترانه به اینجا

آمدیم و کشتی ما هم ساز نام داشت .

– حق با شماست .

– مراقب باش که در مقابل دوست من از این شوخیها نکنی ،

او آدم سرسختی است که اصلاً از این شوخیها خوشش نمی‌آید .

– اطاعت می‌کنیم ارباب . اما انگار زندگی کردن در اینجا

چندان هم برای ما راحت نیست .

وان میتن درحالی‌که سررا به علامت‌تائید تکان می‌داد و گفت :

– بله ، شاید حق با تو باشد اما این را بدان که برای بیشتر

ترقیها هم زندگی کردن در غرب چندان راحت و آسوده نیست . هر

مردمی به محیطی وابسته‌اند ، محیطی که در آنجا متولد شده‌اند و

رشد و نمو کرده‌اند . آنها به آب و هوای محیط خود خو گرفته‌اند و

اگر آنها را از جایی که در آن هستند به جای دیگری ببرند چندان

خوشنود و راضی نخواهند بود . آنها به آداب و سنن و رسوم خاص

خودشان بزرگ شده‌اند و اگر از آنها بخواهند که دست از تمامی

معتقداتشان بردارند و چیزهای نازه و نویی را به عنوان معیار ارزشها

بپذیرند ، آنها نه تنها که به راحتی نخواهند پذیرفت که حتی گاه

ممکن است که سر به شورش و طغیان بردارند و دست به کارهای

خطرناکی بزنند ، کارهایی که چندان به نفع کسانی که از آنها

خواسته‌اند تا دست از آداب و رسومشان بردارند نخواهد بود .

بورنو گفت :

– اما اینها به این وضعی که دارند به هیچ جا نخواهند رسید ،

معیارهای ما خیلی بالاتر از معیارهایی است که آنها در زندگی خود

رایشان ارزش قائلند .

وان میتن لبخندی زد و گفت :

– اما اشتباه تو در همینجاست . تو فکر می‌کنی که آداب و

رسوم که ما از آنها می‌خواهیم بردارند ، در واقع به نفع آنهاست .

برای لحظه‌ای نخواست‌ای که این فکر را بپذیری که ممکن است تمامی
و یا بخشی از چیزهایی که تو به آن اعتماد و اعتقاد داری اشتباه
است .

برونو با تعجب گفت :

– می‌بخشید ارباب اما من اصلاً " انتظارچنین حرفی را از شما
نداشتم .

وان میتن خنده‌ای کرد و گفت :

– ناراحت نشو برونو ، آنچه که تو به آنها معتقدی منم به
همانها اعتقاد دارم اما من معتقدم که بهتر است بعضی وقتها هم
به این فکر بیفتیم که ممکن است دیگران هم حق داشته باشند .
ببینیم دیگران چه می‌گویند ، حرفهایشان را گوش کنیم ، حرکاتشان
را ببینیم و بعد از تجزیه و تحلیل رفتار و کردار آنها در موردشان
قضاوت کنیم .

برونو گفت :

– من که چیزی از این حرفها نفهمیدم .

وان میتن گفت :

– شاید باز هم بتوانیم در آینده درباره‌ی این موضوع صحبت
کنیم اما حالا بهتر است که برای پیدا کردن دوستان کارابان کمی
شتاب کنیم .

هر دو به طرف اسکله ، نروها تته رفتند .

۲ - نقشه‌های اسکارپانت

در لحظات کوتاهی که وان میتن و بورنو به طرف اسکه تروهانته می‌رفتند، یک مرد ترک در اطراف مسجد محمد (ص) قدم می‌زد و گاهی هم در نقطه‌ای می‌ایستاد.

ساعت شش عصر بود. مودن برای بیان اذان مغرب از پلکان مناره مسجد بالا رفت و کمی بعد صدای او بتدریج همه جا را فرا گرفت. صدای اذان نمازگزاران را برای اقامه نماز دعوت می‌کرد. صدای "لااله الا الله، محمدا" رسول‌الله" بر میدان سایه افکند.

مرد ترک لحظه‌ای ایستاد و نگاهی به رهگذران میدان افکند و سپس به طرف کوچه‌ای که به میدان منتهی می‌شد رفت و با حالتی آرام سر به زیر انداخت. منتظر کسی بود. تا از راه برسد.

مرد ترک زیر لب با خود گفت:

- این آقا هم انگار قصد آمدن را ندارد، درحالی که راس ساعت مقرر باید اینجا باشد.

مرد ترک باز هم در اطراف میدان چرخی خورد و سپس به گوشه میدان تروهانته نزدیک شد و از بی حوصلگی پا بر زمین کوبید و پس از آن بطرف کافه‌ای که وان میتن و بورنو در آن نشسته بودند رفت و پشت میزی نشست بدون اینکه تفاضای نوشیدنی کند زیرا

می دانست که به مناسبت ماه رمضان هنوز مشروبات مختلف را آماده نکرده اند .

مرد ترک اسکارپانت نام داشت و ناظر سینیور صفر یکی از ثروتمندان عثمانی بود که در طرابوزان سکنی داشت . طرابوزان شهری بود که در کنار دریای سیاه قرار داشت .

در این زمان سینیور صفر در اطراف جنوبی روسیه سفر می کرد و می بایست که پس از بازدید اطراف و نواحی قفقاز دو مرتبه به طرابوزان برگردد . او یقین داشت که ناظرش تاکنون موفق نشده ماموریتی را که به او محول شده انجام دهد . قصر اختصاصی سینیور صفر به سبک شرقی در طرابوزان ساخته شده بود و نوکران او منتظر بودند که ارباب پس از انجام تشریفات برای بازدید قصر خود خواهد آمد .

ناظر مرد جسوری بود که در کشتی گیری و ضربزدن مهارت بسزایی داشت . او در مقابل هیچ حمله ای عقب نشینی نمی کرد و کوچکترین خواسته اربابش را با زور و قلدری انجام می داد .

کسی که ناظر در انتظارش بود یارهوت نام داشت و فرمانده کشتی گیدار بود . او همولا " با این کشتی در اطراف دریای سیاه گردش می کرد و علاوه بر حمل و نقل کالا به داد و ستد برده های سیاه پوستی که از سودان ، اتیوپی ، سیرکامین و جوورجین می آورند می پرداخت . این غلامان در همان محوطه ، تروهانته که بازار بزرگی نیز محسوب می شد ، خرید و فروش می شدند .

دولت عثمانی مخالفتی با این جور معاملات نداشت .

مهدا اسکارپانت منتظر بود و یارهوت هنوز نیامده بود . با این که ناظر از علت تاخیر و همچنین از اخلاق کاپیتان اطلاع درستی نداشت از شدت خشم تمامی بدنش می لرزید و با خود

– این سگ لعنتی کجاست؟ آیا برای او در کارهای قاچاق پیش آمد بدی شده؟ او پسریروز اودسارا ترک کرده حالا هم باید اینجا باشد. وعده ملاقات ما در همینجا بود.

در این موقع یک ملوان مالتی در گوشه اسکله پدیدار شد. او کاپیتان یارهوت بود. نگاهی به چپ و راست انداخت و اسکارپانت را از دور دید. اسکارپانت فوراً از جا برخاست و از کافه بیرون آمد و به کاپیتان ملحق شد. چندعابر ساکت و بی سروصدا نیز جلو می آمدند.

اسکارپانت با آهنگ مخصوصی گفت:

– می دانید که من عادت به انتظار کشیدن ندارم.

یارهوت جواب داد:

– آقای اسکارپانت باید مرا ببخشید، من سعی کردم که خودم

را در ساعت معین به اینجا برسانم.

– همین حالا رسیدی؟

– بله، با قطار یانهولی آمدم.

– چه وقت اودسا را ترک کردی؟

– پریروز

– و کشتی را چه کردی؟

– کشتی در بندر اودسا منتظر من است.

– تو از کارکنان کشتی اطمینان داری؟

– کاملاً به آنها اطمینان دارم. اهالی مالت مثل خودم

وقتی مزد بگیرند فداکاری می کنند.

– از تو اطاعت خواهند کرد؟

– در همه وقت و در همه چیز.

– بسیارخوب یارهوت، خبر تازه چه داری؟

کاپیتان کمی سر به زیر انداخت و گفت:

– خبرهای خوب و خبرهای بد .

– اول بگو خبرهای بد کدام است ؟

– خبر بد این است که آمازیای جوان دختر سلیم بانگذار اودسا قرار است همین روزها عروسی کند . و به این جهت ربودن او کمی مشکل است و تا عروسی او انجام گرفته نشده بایستی در این کار عجله کرد .

– اسکارپانت با صدای بلند گفت :

– خیر . این عروسی نباید انجام شود . به محمد قسم نمی‌گذارم این عروسی انجام شود .
یارهوت گفت :

– من که نگفتم این عروسی انجام شود ، گفتم که این عروسی قرار است انجام بشود .
ناظر گفت :

– اما سینیور صفر به ما گفته که آمازیایا تا سه روز دیگر بایند به کشتی سوار شود و تو این کار را مشکل می‌دانی .
– من که نگفتم این کار مشکل است . به نظر من هیچ چیز با پشتکار و پول مشکل نیست . فقط گفتم کمی مشکل است و چیز دیگری نگفتم .

اسکارپانت گفت :

– این برای اولین بار نیست که دختر جوانی از اودسا ناپدید می‌شود یا او را از خانه پدری خارج می‌کنند .
یارهوت گفت :

– من هم حرفه خودم را می‌دانم و این کار اولم نیست .
اسکارپانت پرسید :

– جوانی که قرار است با آمازیایا ازدواج کند کیست ؟
– یک پسر جوان از هم نژادان خودش :

- یک ترک از اهالی اودسا؟
- نه . از اهالی قسطنطنیه .
- نامش چیست؟
- احمد ، برادرزادهٔ یک تاجر ثروتمند به نام کارابان .
- این کارابان چه کاره است؟
- تجارت توتون می‌کند و ثروت هنگفتی جمع‌آوری کرده است .
- او و سلیم بانکدار در اودسا دست به کارهای تجارتي خیلی مهمی می‌زنند . همیشه افراد زیادی به دیدنشان می‌روند و یا آنها به دیدن دیگران می‌روند . در همین رفت و آمدها بود که احمد آمازیا را دید و به‌همین ترتیب بود که دربارهٔ این ازدواج تصمیم گرفته شد یعنی بین پدر آمازیا و عموی احمد مذاکرات لازم به عمل آمد .
- اسکارپانت پرسید :
- ازدواج در کجا انجام می‌شود؟ در قسطنطنیه؟
- خیر ، در اودسا .
- چه زمانی؟
- نمی‌دانم . اما احتمال دارد که هرچه زودتر این کار انجام شود . احمد حاضر نیست این ازدواج را حتی یک روز به عقب بیندازد .
- پس ما هم نباید حتی برای لحظه‌ای وقت را تلف کنیم ، این احمد فعلاً " درکجاست؟
- در اودسا .
- و این کارابان؟
- در قسطنطنیه .
- یارهوت ، آیا تو در این رفت و آمدها این جوان را دیده‌ای؟
- اسکارپانت لازم بود که این جوان را دیده و او را بشناسم ، او را دیدم و شناختم .

– او چطور آدمی است؟

– او جوانی زیبا است که برای خوشگذرانی ساخته شده است اما بیشتر از هرکس آمازیا را دوست دارد.

– آیا می‌توان او را مانند کودکان فریب داد؟

– نه، او جوانی شجاع و مصمم است.

– آیا از لحاظ ثروت و موقعیت مستقل است؟

پارهوت گفت:

– نه. احمد از نظر مالی به عمو و قیم خود تکیه دارد و آقای

کارابان او را مانند فرزند خود دوست دارد و گویا قرا است که کارابان به اودسا برود و مقدمات عروسی را فراهم کند.

– آیا نمی‌توان عزیمت این عمورا به تاخیر انداخت؟

– این کار را می‌شود انجام داد اما ما به فرصت بیشتری

احتیاج داریم تا بتوانیم طریقه و راه کار را پیدا کنیم.

– پارهوت، این کار را به تو واگذار می‌کنم ولی باید بدانی که

خواست سینیور صفر حتماً باید انجام شود و شما باید آمازیا را به

طرابوزان بفرستید، این اولین باری نیست که کشتی شما چنین

کارهایی می‌کند. خودت خوب می‌دانی که این خدمتها را چگونه

مزد می‌دهند

– من تمامی این قسمتها را می‌دانم.

– باید بگویم که ارباب ما سینیور صفر این دختر را تنها یکبار

برای چند لحظه دیده است و همان چند لحظه کافی بوده تا آمازیا

سینیور صفر را شیفته بی‌قرار خود سازد. آمازیا به هر صورت که شده

بایستی ربوده شود و اگر تو این کار را نکنی، کس دیگری آن را

انجام خواهد داد. گفت:

کاپیتان مالتی با اطمینان تمام گفت:

این دختر هرچه هم مشکل باشد عملی می‌شود .

– حرف بزن ببینم چه نقشه‌ای برای این‌کار داری؟

– وارد شدن به خانه، سلیم آسان نیست اما ربودن آمازیا از آنهم مشکلتر است چون که احمد دقیقه‌ای او را ترک نمی‌کند . با اینهمه من قادرم که وارد منزل سلیم بانکدار بشوم چرا که من نه تنها به‌عنوان یک کاپیتان که به‌عنوان یک بازرگان هم در آن نواحی شهرت دارم ، بازرگانی که انواع پارچه‌های ابریشمی و دستبندهای طلا و الماسهای گوناگون را در اختیار دارد و اینها کالاهایی هستند که زنها همیشه به آنها محتاج هستند . من می‌توانم به بهانه، دیدن کالا آمازیا را به‌داخل کشتی بکشانم و سپس با استفاده از یک باد مساعد او را از آنجا دور کنم .

اسکارپانت گفت:

– این نظریه بنظرم خیلی رویایی می‌آید و گمان نمی‌کنم بتوانی موفق بشوی . باوجود این خیلی مراقب باش .

یارهوت گفت :

– از این جهت خیالتان راحت باشد .

– از لحاظ پول کم و کسری نداری؟

– خیر ، با اربابی که تو داری ، من هرگز احتیاجی به پول

ندارم .

– پس وقت را تلف نکن . اگر این ازدواج سر بگیرد و آمازیا زن

احمد بشود دیگر هیچ‌کاری نمی‌توانیم انجام بدهیم و سینیور صفر

نمی‌تواند چنین چیزی را تحمل کند .

– بله ، من هم این موضوع را می‌دانم .

– گفתי وقتی که دختر وارد کشتی گیدار شد حرکت می‌کنی؟

– بله ، آقا ، اما باید وزش باد را هم در نظر گرفت .

– چقدر طول می‌کشد تا از اودسا به طرابوزان برسی؟

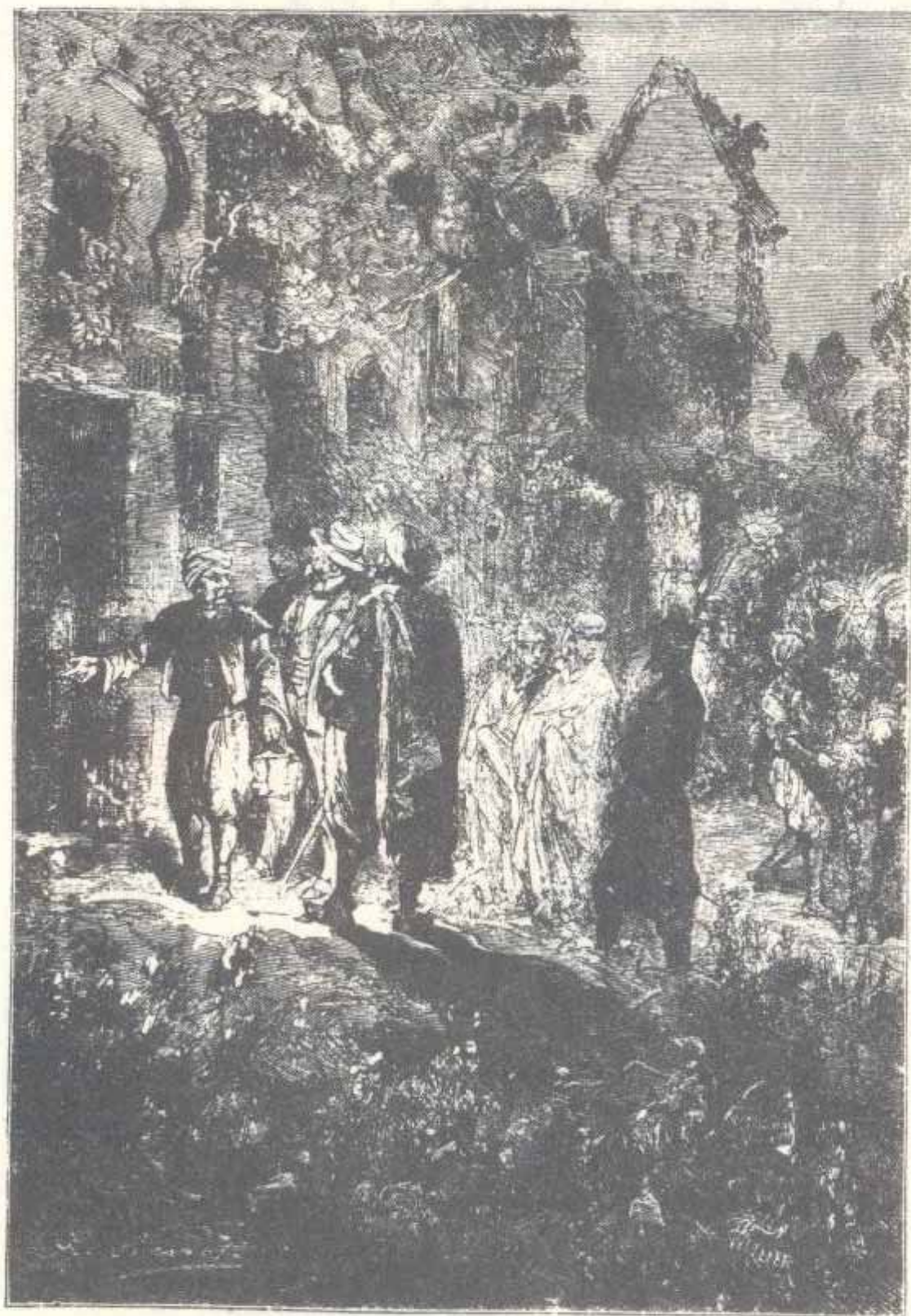
- با توجه به تاخیرهای احتمالی و مسیر بادها که از کدام طرف بوزند، این سفر نباید بیش از سه هفته طول بکشد.
- اسکارپانت گفت:
- بسیار خوب، منم در همین تاریخ به طرابوزان برمی‌گردم و شاید اریاب ما هرچه زودتر به آنجا برسد.
- من امیدوارم که قبل از شما در طرابوزان باشم.
- دستورات سینیور صفر قطعی است و به تو در این مورد سفارشهای لازم را خواهد کرد. وقتی آمازیا وارد کشتی شد شما نبایستی هیچگونه خشونت و شدت عملی به خرج بدهید.
- همانطور که سینیور صفر می‌خواهد مورد احترام قرار خواهد گرفت. انگار که خودش با او در سفر است.
- یارهوت، من به زرنگی و جسارت تو اعتماد دارم. هرچه بخواهید من در اختیارتان خواهم گذاشت.
- یارهوت گفت:
- اگر این ازدواج به تاخیر بیافتد بهتر است، شاید لازم باشد که اشکالاتی در موقع حرکت کارابان ایجاد کنیم.
- تو این بازرگان را می‌شناسی؟
- انسان باید دشمنان خود و کسانی را که ممکن است روزی دشمن بشوند را بشناسد. اولین کار من وقتی که به اینجا رسیدم این بود که به بهانه یک کار تجاری به او مراجعه کنم.
- تو او را دیده‌ای؟
- برای یک لحظه و همین هم کافی است.
- درست در این موقع یارهوت با شتاب به اسکارپانت نزدیک شد و با او به آهستگی گفت:
- اسکارپانت، اتفاق مساعدی دارد به نفع ما شکر می‌گیرد.
- چه شده است؟

– این مرد چاق که از کوچه به میدان می‌آید و نوکرش نیز همراه اوست همان بازرگان معروف است .

– کارابان؟

– بله ، اما بهتر است که کناری بایستیم و او را از نظر دور نداریم . او هرشب به منزل خود در محله استوارت می‌رود اما باید دید که آیا او از حالا قصد رفتن به آنجا را دارد یا نه .

اسکارپانت و یارهوت خود را بین جمعیت که کم‌کم زیاد می‌شد انداختند و طوری قرار گرفتند که کارابان را ببینند و صدایش را بشنوند . مردم ، بازرگان مشهور را صدامی زدند و با او خوش و بش می‌کردند و بازرگان هم جواب آنها را با صدای بلند می‌داد . او با این صدای بلند می‌خواست اهمیت و تشخیص خود را به رخ مردم بکشد .



ارباب گیدروس، همراه آنها بود

۳- سینیور کارابان از دیدار وان مین خوشحال میشود

سینیور کارابان که مرد خوش ظاهر و هم از لحاظ فیزیکی و هم از نظر روانی کمال و تمام بود او در ظاهر امر مردی چهل ساله ولی درحقیقت چهل و پنج سال داشت دارای ریشی حنائی و جوگندی که دو شاخه شده بود و همیشه هم کوتاه بود. چشمانی سیاه و تیزبین و نگاهی آتشین، یک بینی چون منقار طوطی و چروکی در صورتش دیده میشد که او را مردی لجوج و سرسخت نشان میداد.

لباس سینیور کارابان از جامه‌های ترکی که از زمان قدیم این سنت اجدادی را حفظ کرده و هیچ آثار اروپائی در لباسهای او دیده نمیشد.

بیفایده است از اینکه بگوئیم خدمتکار مخصوص کارابان یک جوان بیست و پنج ساله بنام نی‌زیب‌با صورتی لاغر، که در هیچ کاری با اربابش مخالفت نمی‌کرد، او یک خدمتکار صمیمی و باوفا که هیچ ایده شخصی در کارهایش بکار نمیبرد.

هر دو به میدان تروهانته از یکی از کوچه‌ها رسیدند و برحسب عادتی که داشت سینیور کارابان بلند حرف میزد بدون اینکه توجه کند کسی حرفهای او را می‌شنود یا نه.

— هرکس میتواند بمیل خود رفتار کند اما من در مقابل قوانین

پلیس سر فرود نمی‌آورم و در کوچه‌ها بدون اینکه فانوسی همراه داشته باشم راه میروم و اگر هم در یک گودال بیفتم برای من مانعی ندارد.

مرد لجوج بدنبال سخنان خود گفت :

— و اگر پلیس مرا جریمه کند جریمه را بدون حرف ادا میکنم و اگر مرا بزندان بیندازد به زندان هم میروم ولی در مقابل هیچ زورگوئی تسلیم نمیشوم.

نی زیب خدمتکار به معنی تائید سر فرود آورد که اگر کار باینجا برسد حاضر بود با او بزندان برود. وقتی چشمش بچند عابر اهل قسطنطنیه افتاد که یک ردنکت بر تن و یک فینه قرمز بر سر داشت برخورد نمود گفت آقایان ترکهای مد جدید کجا میروید؟ ای آقایان تازه بدوران رسیده شما میخواهید برای ما قانون درست کنید و قوانین قدیم را زیرپا بگذارید. نی‌زیب پیغام مرا به کاجی خودم رساندی که همه چیز در ساعت هفت آماده باشد.

— در ساعت هفت بلی.

— پس برای چه اینجا نیست.

— برای اینکه هیچ جا نیست.

— راست میگوئی شاید ساعت هفت نرسیده است.

— شما از کجا میدانید؟

— من میدانم برای اینکه شما میگوئید.

— و اگر من میگفتم ساعت پنج است.

نی‌زیب گفت منم میگفتم ساعت پنج است.

— من آدمی به گيجی تو ندیده‌ام.

با خود گفت این پسرک احمق برای اینکه با من مخالفت نکند هرچه بگویند اطاعت میکند در این موقع وان میتن و بورنو در اول میدان ظاهر شدند و بورنو با صدای بلند میگفت ارباب زودتر برویم

با اولین قطار برگردیم!

هوا داشت تاریک میشد و آفتاب پشت بلندیهای کوه از نظر پنهان میشد هوا چنان تاریک بود که وان میتن سینیور کارابان را شناخت که در کنار او بطرف کالاتا میروود اتفاق براین افتاد که در سرپیچ بهم برخوردند و هرکدام سعی میکرد از طرفی برود کارابان که درهمه کارها عجله داشت گفت آقا من اول باید بروم.

اما وان میتن گفت خیر اول من باید بروم و بالاخره چون او را شناخت با مسرت گفت:

اه دوست عزیزم تو هستی؟ تو هستی که به قسطنطنیه آمده‌ای؟

— خودم هستم.

— چند وقت است وارد شده‌ای؟

— امروز صبح.

— و اولین بار بدیدن من نیامدی.

مرد هلندی گفت اتفاقاً "اول به ملاقات شما آمدم و به کنتوار شما رفتم ولی شما آنجا نبودید و بمن گفتند که در ساعت هفت میتوانم شما را دراین میدان به‌بینم.

— حق با آنها بود. وان میتن و در آنحال او را سخت درآغوش خود گرفته بود.

وان میتن راستی که هیچ گمان نمی‌کردم ترا در قسطنطنیه به‌بینم برای چه بمن نامه‌ای نوشتی؟

من با عجله از هلند بیرون آمدم.

— مسافرت برای کار.

— خیر میخواستم مسافرت تفریحی بکنم. من تاکنون قسطنطنیه و

ترکیه را ندیده‌ام و منم خواستم همانطور که شما بدیدن ما آمدید از شما ملاقات کنم.

— بسیار خوب است. ولی بنظرم اینطور میرسد که خانم وان

میتن را با شما نمی بینم .

وان میتن با تردید مخصوصی گفت بلی او راهمراه نیاورده ام
خاسم وان میتن باین آسانی از شهر خود بیرون نمی آید باین جهت
تنها باتفاق مستخدم خود بورنو آمدم .

کارابان نگاهی باو انداخت که بورنو خیال کرد لازم است در
مقابل او تعظیم کند بعد گفت این پسر را میگوئید .

وان میتن بدنبال سخنان خود گفت بلی همین پسر بچه با وفا
که میخواست مرا ترک کرده برگردد .

کارابان با تعجب گفت بدون اینکه من اجازه بدهم برگردد .
- بلی سینیور او از قسطنطنیه زیاد خوش نیامده و خیال
میکند های بانشاطی نیست .

بورنو گفت : اینجا موزه می ماند هیچکس در سرکارش نیست در
میدان یک کالسه دیده نمیشود آدمهائی دارد که در تاریکی عبور
میکند و پیپ مرا می دزدند .

سینیور کارابان گفت میدانید ماه رمضان است .
- بورنو گفت وقتی گفتید ماه رمضان است تمام مشکلات حل
میشود خواهش میکنم برای من شرح دهید ماه رمضان چیست ؟
کارابان گفت :

ماه روزه و پرهیز است در تمام این ماه خوردن و نوشیدن و
سیگار کشیدن تا غروب آفتاب که توپ افطار بگوش برسد مصرف آن
غدغن است ولی نیم ساعت دیگر که توپ افطار بصدا درآمد همه
چیز پیدا میشود .

بورنو گفت حالا من معنی توپ افطار را فهمیدم .
- وقتی شب فرا رسید جبران آنچه را که نخورده اید خواهید
کرد .

بورنو رو به نیریپ کرد و گفت شما هم از صبح تا بحال چیزی

نخورده‌اید؟
نی‌زیب گفت: در ماه رمضان تقریبا " تمامی کسانی که میتوانند
روزه بگیرند روزه می‌گیرند .

بورنو گفت این برنامه مرا لاغر میکند .

کارابان گفت :

وان میتن ، دوست تو چیزی از روزه گرفتن نمی‌داند . هرکاری
فلسفه خاص خودش را دارد و روزه گرفتن هم فلسفه مخصوص به خود
را داراست . ما روزه می‌گیریم تا بدانیم که آنهایی که گرسنگی می‌کشند ،
چه دردی دارند . اما روزه گرفتن تنها نخوردن و نیاشامیدن
و مسائلی از این قبیل نیست . ما روزه می‌گیریم تا خودمان را از
تمامی دروغها و ناپاکیها نیز دور نگاه داریم . وان میتن گفت :
- حق با شماست . ما فلسفه بسیاری از کارهای مردم شرق را

نمی‌دانیم .

- آیا شما مدتی در قسطنطنیه خواهید ماند .

- بلی چند روز می‌مانم آیا در این مدت با من همراه خواهید
بود من فقط برای دیدن شما باین شهر آمده‌ام ، مرا ترک نخواهید
کرد .

- بلی همیشه با شما خواهم بود .

- نی‌زیب بمن گوش کن این آقای بورنو را می‌بینی باید
همیشه با او باشی ترا مامور میکنم که کاری بکنی عقیده او را نسبت
بشهر خودمان برگردانی و دوستانه با او رفتار کن .

نی‌زیب در برابر ارباب خود تعظیمی نمود و بورنو را بطرف
جمعیت برد که هر لحظه رو بافرایش میگذاشت .

سینیور کارابان گفت دوست من وان میتن خوب وقتی آمدید
اگر شش هفته بعد می‌آمدید مرا در قسطنطنیه نمیدید .

- برای چه کارابان .

— زیرا من آنوقت به اودسا رفته بودم .
 — اودسا؟
 — بسیار خوب اکنون که اینجا هستید با هم خواهیم رفت ،
 چرا نخواهید همراه من بیائید؟!
 وان میتن جواب داد برای اینکه . . .
 — خیر گفتم که باید همراه من بیائید .
 — من فکر میکردم که بعد از این مسافرت طولانی میتوانم
 مدتی در اینجا استراحت کنم .
 — بسیار خوب اینجا استراحت می‌کنید بعد که به اودسا رفتیم
 آنجا استراحت خواهید کرد سه هفته تمام آنجا خواهیم ماند .
 کارابان دوست عزیز .
 — وان میتن من ترا همراه میبرم و نمیتوانی دربدو ورود خود
 با من مخالفت کنی میدانی وقتی من تصمیمی را گرفتم بهیچ چیز
 تسلیم نمیشوم .
 وان میتن گفت بلی شما را می‌شناسم .
 کارابان گفت وانگهی برادرزاده‌ام احمدرانمی‌شناسید و بایستی
 با او آشنا شوید .
 — اتفاقاً " در باره او با من صحبت کرده بودید .
 — او مثل پسر خودم است برای اینکه من بچه ندارم میدانید
 کارها بمن مهلت این چیزها را نداد من در عمر خود پنج دقیقه
 فرصت برای زن گرفتن پیدا نکردم .
 وان میتن گفت این حرفها چیست برای این کارها یک دقیقه
 هم زیاد است .
 کارابان بدنبال سخنان خود گفت :
 بالاخره در اودسا احمد را ملاقات خواهید کرد اگر بدانی چه
 پسرنازینی است او از کار کردن بدش می‌آید گاهی هنرمند و زمانی

شاعر است اما پسر خوبی است و هیچ شباهتی به عمویش ندارد .

– کارابان . . .

– بلی برای عروسی او است که به اودسا میرویم .

– برای عروسی او؟

– البته . . . احمد با دختر زیبایی عروسی میکند با آمازیای

زیبا دختر بانکدار خودم سلیم ، او هم یک ترک حقیقی مثل خودم

است در آنجا جشنهای زیاد برپا میکنیم خیلی عالی و با شکوه

و میدانم که بسیار خوشحال خواهید شد .

وان میتن که باز میخواست بهانه‌ای بیاورد گفت من میخوامم

– هرچه بود گذشت قرار باین شد که برویم فکر نمیکنم که قصد

آنها داشته باشید در مقابل من مقاومت نمائید .

– چرا میخوامم .

– اما نمیتوانید .

در این لحظه کاپیتان اسکارپانت و افسر مالتی که در میدان

قدم میزدند نزدیک شدند و در آن حال سینیور کارابان بدوست

خود میگفت :

قرار ما بر این شد، شش هفته بعد یا کسی عقب‌تر با هم به اودسا

خواهیم رفت !

وان میتن پرسید و عروسی انجام خواهد شد؟

کارابان گفت به محض اینکه وارد شدیم شروع میشود .

یارهوت بطرف گوش اسکارپانت خم شد و گفت :

شنیدی شش هفته . . . ما در این مدت فرصت مناسبی خواهیم

داشت .

– بلی اگر زودتر باشد بهتر است یارهوت فراموش نکنید که

قبل از این شش هفته سینیور صفر از سفر خود به طرابوزان مراجعت

میکند .

و هر دو شروع بقدم زدن نمودند درحالیکه با چشم و گوش مراقب آنها بودند .

در این مدت سینیور کارابان بدنبال سخنان خود با وان میتن میگفت :

دوست من سلیم دراین کار عجله زیاد دارد و برادرزادهام احمد خیلی بیصبر است آنها برای این کار دلیلی دارند که باید آنرا بگویم بایستی که دختر سلیم قبل از اینکه بسن هفده سالگی برسد با احمد عروسی کندوالا چیزی را معادل صد هزار لیره ترک از دست خواهد داد یکی از عمه‌های پیر او در موقع ارث گذاشتن این شرط را قائل شده است و تا شش هفته دیگر او به سن هفده سالگی میرسد اما من برای او دلیل آورده گفتم که این موضوع زیاد مهم نیست و عروسی قبل ازماه آینده انجام نخواهد شد .
وان میتن پرسید و دوست ما باین شرط تسلیم شده است .
- کاملاً " .

- احمد چطور؟

کارابان گفت خیلی به آسانی تسلیم شد او این آمازیای زیبا را می‌پرستید و منم عقیده او را تأیید میکنم او فرصت زیاد دارد ، او مثل ما گرفتار کارهای تجارتنی نیست دوست من حالا خوب فهمیدید شما باخانم زیبای خود ازدواج کرده‌اید .

مرد هلندی گفت بلی میفهم من مدتها پیش عروسی کرده‌ام که هیچ بیاد ندارم .

- اما دوست من وان میتن اگر در ترکیه مکروه است که درباره عروس جدید صحبت کنند اما در برابر یک بیگانه این شرایط مرسوم نیست .

براستی که آداب و قوانین دوستش وان میتن را در محضور قرار داده بود و گفت اما شما زنان را درست می‌شناسید .

کارابان با خنده گفت راستش این است که این چیزها را نمیدانم با زنها هرگز کاری نداشتم همیشه با کار خود دست و پا میزدم و میدانستم که توتون مقدونیه برای مصرف کنندگان ایرانی خوب است و مدت سی سال است که با تمام کشورهای اروپا معامله داشته‌ام و در مدتی که سینیور کارابان با وان میتن قدم زنان حرف میزد یارهوت و اسکارپانت آنها را سخت مراقب بودند.



بعد از توپ افطار

۲- سروکار کارابان با پلیس می افتد

در این وقت که به کافه نزدیک شده بودند قایق ران مخصوص سینیور جلو آمد و گفت بمالیناب قایق شما برای حرکت آماده است او قایقران همیشگی او بود که صبحها او را میآورد و هنگام شب بطرف قسطنطنیه یا اطراف حرکت میکردند .

سینیور کارابان بهمراهی وان میتن و بورنو و نیزیب که از دنبال میآمدند بطرف قایق براه افتادند که ناگهان حرکات غیرعادی در بین جمعیت محسوس شد .

سینیور کارابان توقف نمود و پرسید چه خبر است؟

رئیس پلیس ناحیه کالاتا در حالیکه سربازان او را احاطه کرده و مردم را عقب میزدند در این موقع به اول میدان رسید ، یک طبل زن با سنج او را همراهی میکردند یکی از آنها مردم را دعوت به سکوت نمود و خود را بین جمعیت انداخت .

کارابان با خود گفت لابد باز قانون جدیدی را میخواهند ابلاغ کنند و حالت نارضایتی بخود گرفت .

رئیس پلیس برگ کاغذی را که دارای مارک دولتی بود از جزوه دان خود بیرون کشید و با صدای بلند این فرمان را خواند :

بنا بفرمان مشیر رئیس کل پلیس از تاریخ امروز یک مالیات

جدید برای کسانی که با قایق از بوسفور میگذرند و به قسطنطنیه یا اسکاتوره یا سوتارو و در قسطنطنیه نیز بهر طرف که بروند یک چنین مالیاتی را باید بپردازند کسانی که حاضر با اجرای این قانون نباشند به جریمه نقدی محکوم خواهند شد - امضا - مشیر .

زمره‌های حاکی از نارضایتی بین مردم شنیده شد در حالیکه این مالیات بیش از پنج سانتیم فرانسه نبود .

یکی از ترکها که برایش این اضافه مالیات عادی بود با مسخره گفت آری باز هم یک مالیات جدید برای ما در نظر گرفته‌اند .

- دیگری بقدر ده پارا بهای یک فنجان قهوه است .

مامور پلیس که میدانست بعد از اعتراضات جزئی بالاخره مجبور به پرداخت خواهند شد میخواست میدان را ترک کند که آقای کارابان جلو او را گرفت و گفت :

با این ترتیب یک مالیات جدید برای کسانی که از بوسفور میگذرند قائل شده‌اید .

- چطور این کارابان ثروتمند است که اعتراض میکند .

- بلی کارابان ثروتمند است .

- سینیور کارابان و شما آنرا خواهید پرداخت .

- البته این حکم قابل اجرا است .

- البته از فردا صبح .

- من می‌خواهم امشب یه یوتاری بروم این عادت هر شب من

است .

- باید ده پارا بپردازید .

- و اگر فردا عصر از بوسفور بگذرم چطور؟

- این برای شما در هر روز ده پارا تمام میشود اما اشتباه

کردم بیست پارا میشود .

- این پول برای شما که شخص ثروتمندی هستید خیلی جزئی

است .

نی‌زیب به بورنو گفت ، اربابم با این اعتراضات اسباب زحمت خودش میشود .

– بلی باید تسلیم شود .

– او تسلیم شود شما او را نمی‌شناسید .

– سینیور کارابان که دست‌ها را به بغل گذاشته و با چشمان خشم‌آلود خود مامور پلیس را نگاه میکرد با صدای حاکی از خشم گفت :

– بسیار خوب قایق ران بمن خبر داده که قایق برای حرکت

حاضر است و من میخواهم دوستم آقای وان میتن و مستخدم او و مستخدم مرا با خود ببرد .

رئیس پلیس گفت این میشود چهل پارا تکرار میکنم این حد

وسطی است که برای شما قائل شده‌ایم .

– شما میگوئید که من استطاعت پرداخت آنرا دارم هزار و صد

هزارپا را هم باشد میتوانم بپردازم ولی من یک سنت نمیپردازم و از اینجا عبور میکنم .

من نمیخواهم با سینیور کارابان یک و دو کتم ولی بدون

پرداخت نمی‌توانید عبور کنید .

– خیر بدون پرداخت عبور خواهم کرد .

– خیر .

– چرا .

وان میتن مداخله نمود که جلو این لجاجت را بگیرد .

سینیور کارابان با آهنگ خشم‌آلودی گفت شما مداخله نکنید

این مالیات ستمکارانه است و نباید اطاعت کرد هرگز حکومت ترک

قدیم چنین مالیاتی را نمیتواند روی بوسفور به‌بندد .

– بسیار خوب دولت جدید که احتیاج باین پول دارد چنین

مالیاتی را بسته است .

کارابان گفت خواهیم دید .
 رئیس پلیس روبه مامورین مسلح نموده و گفت بایستی حکم را اجرا کنید .
 کارابان درحالیکه با خشم پاها را بزمین میکوبید گفت وان میتن بورنو نی زیب بیائید بدنبال من بیائید .
 رئیس پلیس گفت باید چهل پا را بپردازید .
 کارابان که در نهایت خشم بود گفت چهل ضربه چوب .
 ولی درموقعی که کارابان بطرف تروهانته میرفت مامورین او را احاطه کردند و کارابان مجبور شد برگردد .
 در حالیکه دست و پا میزد فریاد میکشید مرا رها کنید هیچیک از شما حق ندارد بمن دست بزند بشما قول میدهم که من عبور کنم بدون اینکه یک پا را بپردازم .
 رئیس پلیس که بنوبه خود خشمگین شده بود فریاد کشید بلی عبور خواهید کرد اما از در زندان و برای خارج شدن باید جریمه حسابی بپردازید .
 - من به اسکواتری میروم .
 - هرگز از بوسفور نمیتوانید عبور کنید و راه دیگر هم ندارید .
 کارابان که مشتها را گره کرده بود گفت اینطور خیال میکنید صورتش از خشم سرخ شده بود بسیار خوب من به اسکواتری میروم و از بوسفور هم نمیگذرم و یک سنت هم نخواهم پرداخت .
 - راستی .
 - اگر لازم شود دور دریای سیاه را بگردم نخواهم پرداخت .
 رئیس پلیس در حالیکه شانه هایش را بالا میانداخت گفت این چه حماقتی است هفتصد فرسنگ می پیمائید برای صرفه جوئی کردن ده پارا!!؟
 - بلی هفتصد فرسنگ و شاید هزار فرسنگ برای اینکه حاضر

نیستم پول زور بدهم .
وان میتن گفت دوست عزیزم این کار را نکنید .
کارابان که او را عقب میزد گفت خواهش میکنم در کار من
مداخله نکنید .

بورنو گفت گمان میکنم دیوانه شده باشد .
کارابان با اطمینان تمام میگفت :
من میتوانم تمام ترکیه را به پیمایم به قفقاز و اناطولی بروم ،
بدون اینکه یک پارا باین دولت جدید بپردازم .
کاپیتان یارهوت که در آن نزدیکی بود و تمام جریان را از نظر
گذراند رو به اسکارپانت نمود گفت : ولی این جریان برنامه ما را
به هم میزند .

اسکارپانت گفت تقریبا " همینطور است این مرد با این لجاجتی
که بخرج میدهد به اودسا هم نخواهد رفت ، واگر تصمیم بگیرد که
مقدمات عروسی را راه بیندازد چه باید کرد ؟
یکبار دیگر وان میتن خواست مداخله نموده او را از این دیوانگی
برگرداند .

باز هم کارابان گفت بشما گفتم که مرا آزاد بگذارید .
— عروسی برادرزاده ات احمد چه خواهد شد ؟
یارهوت که این سخن را شنید اسکارپانت را بکناری کشید و در
گوش او گفت نباید ما یکساعت هم تلف کنیم .
کاپیتان مالتی گفت حق با شما است و فردا صبح با قطار
اندرپیول خودم رابه اودسا میرسانم .
بعد هر دو از آنجا دور شدند .
در این حال سینیور کارابان رو به مستخدم خود کرد و گفت :
نیزیب .

— بله ارباب .

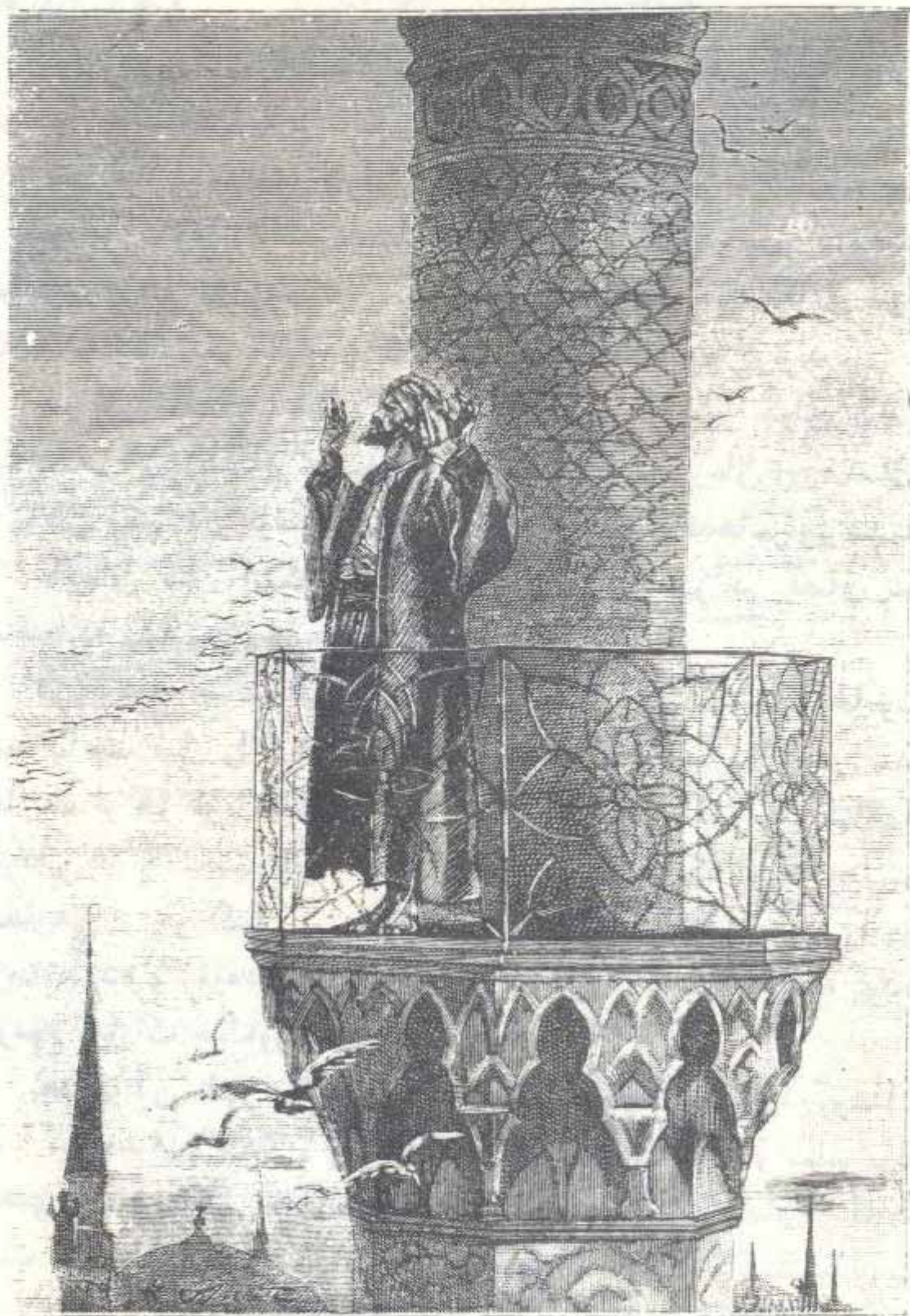
- بدنبال من بیائید به حجره برویم .
نی‌زیب با تعجب پرسید به حجره برویم ؟
کارابان اضافه کرد وان میتن شما هم باید بیائید .
– من ؟
و همچنین مستخدمتان .
منهم بیایم ؟
- بلی من وعده‌شام رابه اسکواتری و شما داده بودم قول میدهم در مراجعت در اسکواتری شام صرف خواهیم کرد .
– ولی این خیلی طول میکشد .
سینیورکارابان با آهنگی محکم گفت بعد از یکماه یا یکسال هم که باشد فرق نمی‌کند و شما دعوت شام مرا پذیرفته‌اید بایستی به آن عمل کنید .
- ولی زمان ما را خسته میکند اجازه بدهید !
– من چنین اجازه‌ای نمیدهم .
بورنو گفت ارباب شما باین فرمان تسلیم میشوید .
– بورنو، وقتی من دررودام نیستم چه اینجا باشم یا جای دیگر برای من فرق نمی‌کند .
– اما آخر ...
- چون من مجبورم دوستم را دنبال کنم شما هم باید بامن بیائید
– این دوستی نیست من معنی‌آنها نمیدانم .
– سینیور کارابان گفت زود حرکت کنیم .
بعد یکبار دیگر رو به رئیس پلیس نمود که تبسم‌های تمسخرآمیز خود را دنبال میکرد به او گفت :
- من میروم و مخالف تمام فرمانهای شما به اسکواتری خواهم رفت بدون اینکه از بوسفور بگذرم .
گفتم برای رفتن به قسطنطنیه و عبور از بوسفور باید هرکدام

ده پارا بدهید .

– و چون تاکس ستمکارانه شما بقوت خود باقی است میتوانم خود را به قسطنطنیه برسانم بدون اینکه یک پارا بپردازم .
پس از آن سینیور کارابان دست وان میتن را گرفت و به بورنو و نیزیب اشاره کرد که بدنبالش بیایند ، سپس در بین سروصدا و هیاهوی مردم با روح نیرومند ترکی در مقابل ستم کاری دولت جدید مقاومت نمود او را با کف زدندهای زیاد بدرقه کردند .
در این لحظه صدای غرش گلوله تویی از دور بگوش رسید آفتاب در این هنگام در مغرب غروب کرده بود زمان روزه اسلامی به پایان رسیده و مومنین بشکرانه آنروز بسوی کافه‌ها سرازیر شدند . ناگهان مثل اینکه چوب افسانه‌ای سحرآمیز در فضای شهر قسطنطنیه زده شد و جبهه شهر کاملاً " تغییر یافت .

فریادهای خوشحالی و هورا‌های بلند جای سکوت و خاموشی چند ساعت قبل را گرفت سیگارها و چپق‌ها و قلیانها روشن شد و بخارات از هر نوع فضای شهر را فرا گرفت ، کافه‌ها انواع کبابها و خوردنی‌ها را بمشتریان عرضه کردند و در هریک از کافه‌ها نوع مخصوصی از خوراکیها و برنجها که بخار از آن متصاعد میشد را روی میزها چیده و روزه‌دارانی که از صبح تا غروب گرسنه و تشنه بودند بهر نوع خوراک حمله‌ور شدند .

بعد از آن شهر قدیم و جدید بطور معجزه‌آسا غرق در روشنائی شد . مساجد ایاصوفیه و سلیمانیه و سلطان احمد و تمام مراکز مذهبی و غیرمذهبی و ملی تا تپه‌های ایوب با روشنائیهای رنگارنگ زینت داده شدند . سطح دریای بوسفور با قایق‌ها و کشتیها روشن شد و برفراز مناره آواز مؤذنین که اذان میدادند و صدای آن همه جا را فرا گرفت .



از بالای مناره مودن نماز اقامت میکند

۵- سینیور کارابان طریقه مسافرت خود را شرح میدهد

ترکیه اروپا در آنزمان شامل قسمتهای زیر بود و روملی شامل تراس مقدونیه دوم آلبانی بزرگترین ایالت بعد از آن بموجب معاهده ۱۸۷۸ رومانی شامل مولداوکاو دوبروچا و ایالت بزرگ جرابی والاشی مولدا و پوسنی مجموعه دولت امپراطوری عثمانی را تشکیل میداد .

از وقتیکه سینیور کارابان تصمیم گرفت دریای سیاه را طی کند میبایست بطرف روملی برود بهترین وسیلهای که میتوانست از آن استفاده نماید قطار بود و این بهترین راه بود که طول آنرا به پیماید از قسطنطنیه قطار راه آهنی بود که از راه اندریپول میرفت که به راه آهن رومانی ملحق میشد و او را بسرحدات روسیه میرساند .

باین ترتیب همان شب وقتیکه وان میتن و او به حجره کالاتا رسیدند درباره این موضوع به مشاوره پرداختند .

وان میتن باز هم با او صحبت کرد شاید او را از این خیال بازدارد ، اما بیفایده بود سینیور کارابان گفت شما مرا نمی شناسید وقتی گفتم خیر باید همان باشد ، شما مهمان من هستید و من عهده دار همه چیز شما هستم خود را باختیار من بگذارید و کاری نداشته باشید .

وان میتن گفت باشد در ابتدا بهترین وسیله برای ما قطار راه‌آهن است که بدون عبور از بوسفور خود را به اسکواتری برسانیم و همچنین بدون اینکه دریای سیاه را دور بزنیم .

کارابان ابرو درهم کشید و پرسید کدام راه را میگوئید اگر این وسیله خوب باشد من حرفی ندارم اگر مناسب نباشد آنرا رد میکنم - اتفاقاً " خیلی عالی است .

- پیشنهاد خود را بگوئید هرچه زودتر مقدمات سفر خود را فراهم میکنیم و نباید یکساعت به عقب انداخت .

- دوست من کارابان پیشنهاد من این است یکی از بنادر نزدیک قسطنطنیه را انتخاب کنیم از روی دریا برویم یک کشتی بخاری ما را خواهد رساند .

سینیور کارابان با تعجب گفت با کشتی بخار؟ شنیدن کلمه بخار او را از حال طبیعی خارج ساخت وگفت :

خیر وان میتن در کلام او دوید وگفت یک کشتی بادبانی هم ممکن است و از این راه بطرف یکی از بنادر اناتولی برویم وقتی باین مصبر رسیدیم در فاصله یک روز براحتی به سرزمین اسکواتری خواهیم رسید و در آنجا بسلامتی آقای مشیر جشن خواهیم گرفت . سینیور کارابان چیزی نگفت تا سخنان دوست او تمام شود و شاید او خیال میکرد که بدون حرف با پیشنهاد او موافقت خواهند کرد .

سینیور کارابان مدتی در خود فرو رفت بعد سر بلند کرد و گفت :

دوست عزیزم این پیشنهاد را میکنید که از دریای سیاه برویم و مجبور نباشیم از دریای بوسفور بگذریم .

وان میتن گفت بنظر من بهترین راه است .

- آیا هیچ شنیده‌اید که یک ناراحتی درباره سفر دریا میگویند :

- بلی شنیده‌ام .
- و تاکنون گرفتار آن نشده‌اید ؟
- هرگز برای یک مسیر باین کوتاهی چنین فکری نمیکنم .
- شما این مسیر را کوتاه میدانید .
- بلی بیش از شصت فرسنگ نمیشود .
- درحالیکه خلاف‌گوئی او باز شروع شده بود گفت آیا راهی نیست که پنج یا ده فرسنگ باشد کمی فکر کنید آیا راه بوسفور را می‌شناسید ؟
- شما حالت مرا نمیدانید مسافرت دریا برای من مشکل است .
- وان میتن گفت اکنون که راه قطار را نمی‌پسندید و از راه دریا هم نمی‌خواهید بروید پس بنظر شما چه راهی را باید انتخاب کنیم که هم نزدیک و هم راحت باشد .
- این مسئله پول بود و مسئله پول هم درنظر کارابان اهمیت نداشت .
- بگوئید چه وسیله را انتخاب کنیم .
- با کالسکه پستی .
- با اسبهای خودتان .
- با اسبهای پستی .
- اما طول راه را در نظر نمی‌گیرید .
- بالاخره کاری میکنیم .
- ولی برای شما گران تمام میشود .
- کارابان که باز حالت عصبی بخود گرفته بود گفت هرچه میخواهد تمام شود .
- بنظر من هزار یا هزار و پانصد لیر ترکی تمام میشود .
- وقتی لازم است اگر ملیون هم باشد موضوع مهمی نیست
- دیگر ایرادی ندارید .

کالسکه پستی جای بسیار کوچکی برای مسافرین داشت سینیور کارابان و وان میتن درته کالسکه جای میگرفتند و بورنو و نی‌زیب هم روی نیمکت جای بسیار تنگی داشتند .

بعد از آن وان میتن که خود را آماده سفر نموده بود بورنورا به هتل فرستاد که لوازم و اثاثیه را به حجره منتقل کردند .

و در این مدت سینیور کارابان که بازرگان بسیار مرتبی بود کارهایش را منظم و روبراه نمود و وضع صندوق را بررسی کرد . ژورنال روزانه‌اش را بازدید کرد و به رئیس مستخدمین دستورات لازم را صادر کرد چند نامه نوشت که به پست داده شود و مقدار زیادی سکه‌های طلا با خود همراه آورد و چون احتیاج زیادی به پول خورد داشت که در بین راه باید مصرف شود نظرش این بود که اسکناسها را نزد سلیم بانکدار خورد کند چون برنامه از این قرار بود که در اودسا توقف نمایند .

کالسکه پستی نیز آماده حرکت بود سینیور کارابان آخرین دستورات خود را برای مستخدمین صادر کرد و دیگر کاری غیر از حرکت نداشتند .

وان میتن بورنو و نی‌زیب ساکت در حیاط ایستاده بودند . وان میتن برای بار آخر گفت بالاخره تصمیم نهایی گرفته شد؟ و کارابان بجای جواب خود رابه ته کالسکه انداخت وان میتن هم اطاعت نمود و داخل کالسکه شد دراین بین سینیور کارابان فریاد کشید آه نامه من و پنجره را پائین آورد و آنرا بیکی از مستخدمین داد که به پست بدهد موضوع نامه از این قرار بود که آنرا بشهر اسکواتری نوشته و دستور داده بود چه نوع غذاهایی برای شام آنها تهیه کنند .

بعد از آن کالسکه راه افتاد و سینیور کارابان خوشحال بود که آنچه را میخواست مطابق میل خودش انجام شده بود .

۶- حوادث بین راه

هوای بسیار خوب و مطبوعی بود نسیم دریا میوزید و آنها از مقابل مزارع ذرت و تاکستانها و قنمت جنگلی که درختان انبوه داشت میگذشتند .

وقتی از دروازه ینا خارج شده و جاده قسطنطنیه را پیش گرفتند ، در موقعی که کالسکه پستی از جاده میگذشت قطار راه آهن هم براه افتاد یکی از مسافریں سرش را به پنجره قطار گذاشته کالسکه پستی را نگاه میکرد این مسافر کاپیتان مالتی بود که باتفاق یارهوت بطرف اودسا حرکت میکردند و یقین داشتند که با سرعت قطار خیلی زودتر از سینیور کارابان به اودسا خواهند رسید .

در این مدت مسافرت آنها براحتی گذشت و با خرج کردن پول وقت آنها بیجهت تلف نمیشد از چند شهر بزرگ و کوچک از کنار دریای مرمره گذشتند ، وقتی شب فرا میرسید کالسکه دریکی از آبادیها توقف میکرد .

چون خوراکیها طوری تقسیم شده بود که در مناطقی از آن کمیاب است مقدار غذا هم بطور متوسط بود بنابراین لازم بود صرفه جوئی شود .

شاید برای بورنو کمی مشکل بود که شب را در کالسکه بماند

نی زیب باین موضوع اهمیت نداد و بخواب عمیقی فرو رفت که بورنورا هم تحت تاثیر قرار داد .

شب بدون حادثه گذشت وان میتن غیر از مردم زیادی از ساکنین آنجا که همه یونانی بودند کسی را ندید .

هنگام عصر روز دیگر بعد از اینکه از یک جنگل که دارای درختان زیاد بود گذشتند وارد جنگلی شدند که مانند قبری تاریک بود و عجیب در این بود که این جنگل گورستان بزرگی بود که در قدیم دزدان و راهزنان را بخاک می سپردند بعد بیک شهر بسیار مهمی که دارای حدود شصت هزار ساکن بود رسیدند نام آنجا کیرکلیسه بود دارای چهل کلیسا و بهمان مقدار اماکن مقدس داشت صبح فردای آنروز جاده‌ای که از دریای سیاه جدا میشد آنها را بشهری رساند که قطاری از آنجا میگذشت .

در آنجا هنگام عبور اشکالات زیاد بوجود آورد گاهی بوسط دره‌های باطلاقی و زمانی از کنار درختان آبی که آنجا را مرطوب ساخته بود و جاده بطوری بود که کالسکه پستی بزحمت میتوانست از آنجا عبور کند .

بعد از مدتی بجائی رسیدند که زمین خشک ولی سرازیری داشت .

سینیور کارابان تصمیم گرفت در اینجا شب را بماند که استراحت کاملی بمسافرین داده باشد .

وان میتن بنظرش رسید که بگوید جاده‌ها هموار نیست و نمیتوان این جاده را دنبال کرد .

کارابان گفت جاده‌ها همین است که هستند دولت ما بهتر از این جاده‌ها نتوانسته برای مردم ایجاد کند .

– بهتر است که ما از این راه برگشته راه دیگری پیدا کنیم .
– خیر بهتر است راه خود را ادامه داده و برنامه خود را تغییر

ندهیم .

— اما بچه وسیله !

مرد لجوج گفت بهترین وسیله این است که کسی را بفرستیم برای ما دو اسب قویتری بفرسند و در این مدت میتوانیم در کالسکه یا در یکی از مهمانخانه‌های سرزاهی استراحت کنیم .

دیگر مباحثه فایده نداشت این مرد که از روی لجاجت حاضر نشد چهل پارا بپردازد تا از بوسفور براحتی بروند ، لجاجت خود را ادامه خواهد داد .

شب بسیار تاریک بود . ابرهای سیاه بوسیله جریان باد صفحه آسمان را پوشانده بود و چه بسا ممکن بود گرفتار سیل سهمگین بشوند تاریکی بقدری بود که ده قدمی را نمیدیدند ، مرد هلندی بخیال افتاد فانوسها را روشن بگذارد اما می‌ترسید با مخالفت سینیور روبرو شود .



آنجا باطلاق بسیار وسیعی بود

۷- حوادث نامطلوب

فردای آنروز باز هم هوا مساعد نبود وان میتن از سینیور پرسید تا آوردن اسبهای جدید ساعتی دیگر استراحت کنیم .
سینیور پس از کمی فکر گفت هیچ اشکالی ندارد .
وان میتن گفت گمان نمی‌کنم در این بیابان خلوت از چیزی نگرانی داشته باشیم .
- هیچ نگران نباشید .
سیاهی ابر مانند حشرات بقدری بود که اطراف کالسکه را فرا گرفته بود .
وان میتن گفت این پشه و مگسهای بیابانی ما را راحت نمیگذارند .
سینیور کارابان گفت اینها مگسهای صحرائی نیستند .
- پس چه هستند ؟
- یک نوع پشهای هستند که بانها کفشدوز میگویند .
جواب او نتوانست وان میتن را قانع کند هرچه باشد از حشرات موذی هستند .
کارابان گفت اینها جنس ماده حشراتی هستند که بانان حمله میکنند .
بورنو در حالیکه تن خود را میخاراند گفت هرچه هستند ما را

خواهند خورد .

– اکنون که اینطور است وارد کالسکه بشویم .

– گمان میکنم خیلی دیر شده زیرا توده حشرات چنان اطراف کالسکه را گرفته بود که ورود به کالسکه را مشکل میساخت .

سینیور گفت بهتر است بورنو تا بازگشت اسبها در اینجا مراقب باشد .

– بورنو گفت من حرفی ندارم زیرا وظیفه خود میدانم اطاعت کنم .

– نه زیاد نترسید این حشرات یک نقطه را دومرتبه نمی‌گزند . وقتی سینیور و وان میتن از آن نقطه دور شدند بورنو خود را بدرون کالسکه انداخت و در آنرا محکم بست و اسبها را دید که از فرط خستگی روی زمین دراز کشیده نفس نفس میزنند .

بورنو گفت این کارابان مثل شیطان می‌ماند خوب جاده‌ای را برای ما انتخاب کرده است .

بیچاره بورنو چه میتوانست بکند جز اینکه با چشم باز مراقب باشد ، این چه مرد لعنتی بود که برای ده‌پارا ما را مجبور کرد در اطراف دریای سیاه دور بزنیم ، من یک نفر حاضر بودم پول همه را بپردازم تا حالا بقدر دولیور لاغر شده‌ام اگر قرار باشد چهار هفته بین این مگسهای لعنتی باشیم بر ما چه خواهد گذشت .

تقریباً " نزدیک نیمه شب بود که خیالی بسر بورنو زد ، بفکرش رسید که پیپ خود را روشن کرده و با دود آن این مگسها را متواری سازد و اگر با دود متفرق نشدند معلوم میشود که این مگسهای باطلاقی جان بسیار سختی دارند .

بعد از اینکه دود پراکنده شد مگسها بنای وزوز را گذاشته و همه در گوشه کالسکه پناهنده شدند .

بورنو از ابداع خود خرسند شد و دانست چاره درد را بدست

آورده بورنو این کار را تکرار کرد و پس از آن در کالسکه را گشود و گروه حشرات که در هوای خفقان دود دست و پا میزند دسته جمعی پرواز کرده و او را راحت گذاشتند.

شب همچنان تاریک بود باد شدیدی می وزید که گاهی کالسکه را حرکت میداد.

بورنو سعی کرد مقابل خود راه بیند و چشمان خود را بافق مقابل دوخت آیا کالسکه یستی خواهد آمد اما تاریکی بقدری بود که نمیتوانست افق مقابل را هم ببیند اما از دور نقاط روشنی را دید که جابجا میشوند از خود برسد آیا اینها روشنائی فسفری جنگل نیستند.

ناگهان فریاد کشید اینها چیستند نکند دسته ای از گرگها باشند که باینطرف می آیند شاید اینها دسته گرگها بودند که بوی اسبها آنها را به اینطرف کشانده این نوع حیوانات گرسنه در این دلتاها پیدا میشوند.

بر شیطان لعنت اینها از مگسها بدترند زیرا دود توتون نمیتواند آنها را متفرق سازد.

اسبها هم یکنوع ناراحتی از خود نشان دادند سعی میکردند در گل ولای زمین حمله کنند از جا بلند میشدند نیم خیز میشدند و کالسکه را بسختی تمام تکان میدادند یک نوع غرش نامفهوم فضا را فرا گرفته بود.

با خود گفت اگر بخواهم سینیور کارابان و اربابم را خبر کنم بیفایده باشد.

اما هرچه باید کرد فوری بود، بورنو باهستگی خود را بروی زمین انداخت بعد از آن در کالسکه را بست و در عقب کالسکه را گشود خود را به ته کالسکه انداخت و در را محکم بست. اما این کار هم فایده نداشت و دومرتبه خود را از کالسکه بیرون انداخت و

به محلی که ارباب سینیور خوابیده بودند رفت و او را تکان داد .
وان میتن که در خواب بود فریادی کشید این کیست که مرا از
خواب بیدار میکند ؟
بورنو گفت لازم نیست عصبانی شوید زیرا خطر بما نزدیک
میشود .

– چه کسی است که با من حرف میزند ؟

من . . . مستخدم شما .

– آه بورنو تو هستی ؟ خوب کردی که مرا بیدار کردی زیرا

خواب مادام میتن را میدیدم .

– شاید با شما دعوا میکرد اتفاقاً " موضوع بر سر همین است .

– چه خبر شده است .

– ممکن است سینیور را هم بیدار کنید .

– او را بیدار کنم ؟

– بلی وقت خیلی تنگ است .

بدون اینکه دیگر چیزی بگویدوان میتن که هنوز نیمه خواب

بود کارابان را تکان داد سینیور کارابان بدون اینکه چشمانش را

باز کند بنای غرش را گذاشت او آدم لجوجی بود همانطور که در

بیداری لجاجت داشت در خواب هم همانطور بود .

بالاخره با اصرار زیاد او را از خواب بیدار کردند چشمان را

نیمه باز کرد و پرسید چه خبر است آیا اسبهای کمکی رسیده اند .

وان میتن گفت هنوز نیامده اند .

– پس برای چه مرا بیدار کردید .

بورنو گفت برای اینکه چون اسبها هنوز نرسیده اند حیوانات

دیگر بسیار مظنون در نزدیکی ما هستند که کالسکه را محاصره کرده

و میخواهند حمله کنند .

– چه حیواناتی هستند ؟

– خودتان نگاه کنید .

سینیور کارابان پرده پنجره را بالا زد و ناگهان فریاد کشید :
" آه خدایا اینها گرازهای وحشی هستند .

او اشتباه نکرده بود اینها واقعا " گراز بودند این حیوانات در
این دشتها بسیار زیاد هستند حملات آنها خطرناک است و آنها
را باید در ردیف حیوانات درنده قرار داد .

مرد هلندی پرسید اکنون چه باید کرد .

کارابان گفت تا وقتی که حمله نکرده اند آرام باشید .

– برای چه این حیوانات حمله می کنند ؟

برای اینکه می گویند اینها درنده واقعی نیستند .

– باشد در هر حال ممکن است اگر بما برسند ما را پاره کنند ،

اکنون بیحرکت بمانیم و ببینیم چه واقع میشود .

کارابان بعد از گفتن این کلام اسلحه را مرتب و آماده
نگاهداشت و آن میتن و بورنو هرکدام یک رولور در دست داشتند
و مقداری هم فشنگ آماده بود اما سینیور کارابان که از آن ترکهای
متعصب بود و از سلاح خارجی بدش می آمد ناچار دو هفت تیر از
ساخته های عثمانی در اختیار داشت آنها می بایست باین اسلحه ها
تکیه کرده و جز در موقع لزوم از آن استفاده نکنند .

در خلال این مدت گرازها که تقریبا " بیست تا میشدند آهسته
و آرام نزدیک شده و کالسکه را احاطه کردند ، در مقابل روشنائیهای
فانوسها که همین روشنائی آنها را باینطرف کشانده بود به صف
ایستادند .

از دور دیده میشد که باحالت خشم زمین را با چنگالهای خود
می کنند و اسبهای بیچاره که بدیدن این حیوانات متوحش شده
وسراپا ایستاده بودند اگر آزاد بودند در این دشت وسیع پا به فرار
گذاشته و گرازها را بدنبال خود می کشانند حیوانات بی زبان

معهدا تلاش زیاد کردند که قید و بند خود را گسسته و آزادانه فرار کنند اما طنابها بقدری محکم و فشرده بود که موفق نشدند فقط این امید باقی بود که قسمت جلو کالسکه از هم باز شده و آنها بتوانند خود را خلاص کنند .

سینیور کارابان و وان میتن و بورنو هم متوجه این مسئله بودند ، خطر برای آنها بیشتر از آن طرف بود که قیدوبند افسار کالسکه بهمان حال باقی بماند .

اما برای بوجود آوردن یک چنین احتمالی چه باید کرد . آیا اکنون همه آنها در خطر نبودند ؟ با این حال خونسردی خود را از دست ندادند و از تیراندازی بی جهت نیز خودداری کردند .

ناگهان یک تکان شدید کالسکه را واژگون ساخت و مثل این بود که افسار اسبها جدا شده است .

کارابان گفت چه بهتر ممکن است اسبها با کالسکه در این دشت وسیع کشانده شده و گرازها را بدنبال خود بکشانند و ما از خطر دور بمانیم .

ولی قسمت جلو کالسکه هنوز مقاومت میکرد و از هم جدا نشد تکان های شدید به کالسکه چنان بود که گوئی هم اکنون از هم جدا میشوند و اسبها ناچار در حالیکه کالسکه را در حالت واژگونی میکشانند مقدار زیادی از آنجا دور شدند .

معهدا گرازها میدان را خالی نکردند میدویدند بعضیها با اسبها و بعضی دیگر به کالسکه حمله میکردند .

بورنو گفت باید کسی باشد که افسار آنها را نگاهدارد و خواست که افسار را بگیرد اما افسار پاره شده بود و اسبها با کالسکه در این دشت وسیع رویهم می غلتیدند .

یکساعت باین ترتیب گذشت کالسکه می غلتید و گرازها آنرا بدنبال میکردند .

شب همچنان جلو میرفت و با آن سرعتی که کالسکه کشیده میشد گرازها موفق نشدند خود را با آنها برسانند، اگر اتفاقی واقع نمیشد، اگر مانعی در پیش نمی‌آمد، خطر با آنها نزدیک میشد. اکنون اسبها با کالسکه بجاده اصلی رسیده بودند وقتی که اولین روشنایی روز شروع به تابیدن نموده‌نوز آنها زیاد دور نشده بودند.

گروه گرازها باز هم نیم ساعتی مقاومت نمودند بعد کم‌کم از کالسکه و اسبها عقب ماندند اما پیشروی کالسکه سست نشد و با این ترتیب کالسکه به نزدیکی پست کالسکه خانه رسیده بود. در این مدت چند تیر پیاپی خالی شد و عده‌ای از گرازها زخمی و متواری شده بودند در لحظه‌ای که کالسکه به نزدیکی پست رسید نی‌زیب که در آنجا بود و این سروصداها را شنید از آنجا بیرون آمد و اسبهای تازه نفس بکالسکه بسته جلو می‌آمدند و چون روشنایی روز زیاد شده بود بقیه گرازها که زنده مانده بودند شمال دشت را گرفته از نظر ناپدید شدند.

کالسکه با اسبهای جدید بطرف شهر رکیلا براه افتاد. در سرحد بعضی اشکالات و فورمالیته گمرکی پیش‌آمد و پس از اینکه مامورین بارها را بازدید کردند کالسکه براه افتاد. بالاخره از سرحد رومانی گذشته و کالسکه بطرف بسارابی جلو رفت.

اکنون سینیور کارابان و وان میتن و همراهان در نزدیکی اودسا بودند.



احمد نامزد آمازیا

۸- آمازیای جوان و نامزد او احمد

آمازیای جوان دختر سلیم بانکدار که نژاد او ترک بود با خدمتکاری نجیب در یک گالری وسیع ساختمان مجللی که باغ مشجری تا سواحل دریای سیاه و منظره با شکوهی داشت قدم زنان حرف میزدند. از قسمت پشت تراس که پله‌های آن در آب غوطه‌ور بود اما گاهی اگر بادی می‌آمد این امواج تمام پله‌ها را فرامی‌گرفت. هوای این شهر بر اثر بادهای شمال و مشرق گاهی خشک میشد و ثروتمندان این پایتخت جدید روسیه در ایام گرما و تابستان مجبورند به بیلاق بروند زیرا اطراف این شهر جاهای خنک بقدری زیاد است که تمام اهالی شهر میتوانند به بیلاق بروند.

اگر بپرسند برای چه باین شهر نام اودسا داده شده وقتی دارای قلاع و ساختمانهای بزرگی بود؟ کاترین دوم در این کشور حکومت میکرد و دستور داد با مطالعه و جستجوهای تاریخی علت این نامگذاری را بدانند، بفرمان ملکه عده‌ای از محققین و دانشمندان با کمک آکادمی تاریخ جنگهای تروا یونان قدیم را مطالعه نموده و بشهری پی بردند. در آنزمان شهری اودیوسوس وجود داشته که مدتها در این مصب وجود داشت و در نیمه قرن هیجدهم این شهر نام اودسا را بخود گرفت.

اودسا یک شهر حارسی بود و با امروز این سم را برای خود حفظ کرده است صدوپنجاه هزار ساکنین آن به معطروسی هستند ، بلکه عده‌ای ترک و یونانی و ارمنی در آن ساکن بودند .

سلیم بانکدار یکی از ترکهای این محل بود که مثل بعضیها معطیک زن گرفت و تنها دختر او آمازیا نامزد احمد ، نامزد برادرزاده سینیور کارابان بود .

عروسی احمد و آمازیا بطوریکه میدانید بهمین نزدیکی قرار بود در اودسا برگزار شود البته این دختر خواستگاران زیادی داشت ، اما از بین آنها احمد را انتخاب کرد که گاهی از قسطنطنیه به اودسا می‌آمد . او حاضر شده بود تا آخر عمر با احمد زندگی کند زیرا از دوران کودکی یکدیگر را دیده و با هم آشنا شده بودند .

همچنین باید بدانید که یکی از عمه‌های آمازیا در وقت مرگ مبلغ صد هزار لیره برای او بارث گذاشته بود بشرط اینکه قبل از شانزده سالگی ازدواج کند اینهم یکی از بولپهوسیه‌های این دختر پیر بود که تا زمان پیری برای خود شوهری پیدا نکرد و این تاریخ تقریباً " شش هفته دیگر منقضی می‌گشت .

علاوه بر اینکه آمازیا دارای یک چنین ثروتی بود ، زیبایی خیره‌کننده ، یک دختر اروپائی را داشت و همیشه یک روسری ابریشمی نازک بصورت میانداخت که پیشانی تابناک او را از زیر این حریر شان میداد .

در آنروز آمازیا یک پیراهن بلند ابریشمی بر تن داشت که با یک کمر بند کشمیری قامت او را زیباتر نشان میداد جورابی ابریشمی درپاکه درکفشی ابریشمی پوشیده شده بود .

مستخدمه او نجیب دختر جوان زرنگ و پرتحرک و یکی از دوستان صمیمی او با او حرف میزد میخندید و با حرکات زیبا خانم خود را سرگرم میساخت .

نجیب که در اصل زنگباری بود بحالت اسیر زندگی نمی‌کرد و اگر دیده میشود که باز هم سیاهان خرید و فروش میشوند، البته اسارت هنوز کاملاً لغو نشده بود با اینکه از این سیاهان برای خدمت روسها زیاد بودند. در قسطنطنیه نیم‌بیشترشان سیاه‌پوست بودند ولی هیچکدام از اینها بحال اسارت زندگی نمی‌کردند. در آنوقت آمازیا روی تختی دراز کشیده از دور دماغه اودسا را زیر نظر داشت.

نجیب که روی یک کاناپه درکنار او نشسته بود گفت خانم عزیز سینیور احمد هنوز نیامده در این مدت سینیور احمد بچه کاری مشغول است.

آمازیا جواب داد او بشهر رفته شاید در بازگشت نامه‌ای از عمویش کارابان برای ما بیاورد.

— یک نامه؟ نه ما احتیاجی به نامه نداریم بلکه ما منتظر ورود عموی احمد هستیم.

— نجیب کمی حوصله داشته باشید.

— خانم عزیز شما بمیل خود حرف میزنید اگر بجای من بودید آنقدر صبور نبودید.

— مثل اینکه از عروسی خودتان صحبت میکنید.

— نه از عروسی شما حرف میزنم نمیدانید وقتی که شما زن احمد شدید من چقدر خوشحال شدم.

— بتو گفتم که برای کسب بعضی اطلاعات بشهر رفته و بدون تردید یک نامه از عموی خود برای ما خواهد آورد.

— بلی یک نامه از سینیور کارابان که طبق معمول هفتگی خواهد نوشت مثلاً "می‌نویسد که کارهای بازرگانی روبراه است و قیمت نوتون در حال ترقی است".

باید این نامه تا یک هفته یا پانزده روز دیگر برسد.

نه ، بیشتر از شش هفته فرصت نداریم و بایستی هرچه زودتر ازدواج کنیم .

– میدانم احمد هم خیلی عجله دارد .

– اشتباه نکن احمد برای ثروت مرا دوست ندارد .

در اینوقت نجیب فریاد کشید و گفت این کشتی کوچک را در آب می بینید که نزدیک باغ شده است .

– همینطور است .

و هر دو دختر از پله ها سرازیر شده و بطرف ساحل رفتند که بهتر این کشتی را به بینند این یک کشتی بادبانی بود که بادبانها را پائین انداخته و نسیم مختصری آنرا به ساحل نزدیک میکند .
آمازیا پرسید آیا میتوانی نام کشتی را که در پشت آن نوشته بخوانی .

– بلی می توانم بخوانم نوشته گیدار

در حقیقت این کشتی یارهوت بود که بساحل نزدیک میشد اما ظاهر امر نشان نمیداد که بخواد در آنجا بماند زیرا بادبانها نیمه فشرده بود و یک ملوان میدانست که بطرز موقت هم نمیتواند جلو ساختمان توقف کند .

نجیب گفت چقدر لذت بخش است در این هوای ملایم با کشتی در دریا بگردش رفت .

ناگهان نجیب که متوجه همه جا بود صندوقچه ای را دید روی یک میز سنگی قرار داده شده بطرف آن رفت که آنرا بگشاید و چند رشته جواهرات ازدرون آن بیرون آورد .

نجیب با خنده و شادی گفت این چیزهای زیبا را احمد برای شما آورده و تقریبا " یکساعت است که ما متوجه آن نبودیم .

آمازیا درحالیکه به چند دستنبد که میدرخشید لبخندی زد .

– نجیب گفت با این جواهرات احمد خواسته است شما را

زیباتر از آنکه هستید نشان دهد .

– نجیب این چه حرفهائی است کدام زن است که با این جواهرات زیبا نشود ، اینها همه الماس و زبرجد گران قیمت است .

– ولی افسوس که اینجا نیست تا اینها را به هیکل زیبای تو بیاویزد .

– چرا اینجا است برای اینکه خودش فرستاده قیمت اینها در نظر من زیادتر از اینها است که فکر میکنیم .

دختر زنگباری گفت چه کسی جرات میکند با این زر و زیورها راه برود به بین چقدر زیبا شده‌ای .

در این حال که هر دو مشغول حرف زدن بودند یکی از پشت سرگفت آمازیای عزیز .

این صدا از احمد بود . احمد جوانی بیست و دو ساله که در ظاهر کوچکتر از آن مینمود قامت کمی کشیده با حالتی اشرافی و خیلی موقر و سنگین و کسی را به زیبایی او در این شهر نمیتوان یافت .

احمد خیلی آرام بدختر جوان نزدیک شد دستهایش را گرفت و او را در برابر خود نشانید در حالیکه نجیب میپرسید :

آقای احمد امروز نامه‌ای از قسطنطنیه نداشتیم .

– خیر هیچ نامه‌ای حتی نامهء تجارتی هم از عمویم کارابان نداشتیم .

– آه چه بد شد .

– من خیلی تعجب میکنم که برای چه حتی نامه‌ای در باره امور مالی از آنجا نرسیده امروز روزی بود که همیشه نامه‌های او میرسید شاید مشغول رسیدگی حسابهای اودسا است .

– بلی راست است از طرف عموی شما که همیشه در کارهایش مرتب بود نرسیدن نامه باعث تعجب است لاقلاً یک تلگراف هم

نکرده است .

– او تلگراف کند؟ آمازیای عزیز میدانید که او هیچوقت با تلگراف سروکاری ندارد و حتی با راه آهن هم سفر نمیکند و حاضر نیست از این وسایل مدرن اروپائی در تجارت خود از آنها استفاده کند او حاضر است بوسیله نامه خبر بدی بشنود تا بوسیله تلگراف خبر خوش باو بدهند .

دختر جوان که چشمان خود را به او دوخته بود پرسید البته شما برای او نامه نوشته‌اید .

من ده بار باو نامه نوشته‌ام که هرچه زودتر خود را به اودسا برساند و حتی تاریخ مراسم عروسی را هم باو تذکر داده‌ام .

– با اینکه او از بهترین مردان است یک عموی نامهربان است .

نجیب گفت اخلاق او اینطور است .

– احمد ناچاریم بخواسته او احترام بگذاریم .

– احمد گفت باید باز هم صبر کرد این روزهای خوشی است که

از دست میرود .

دختر جوان دست او را گرفت و گفت نباید اینطور فکر کنید من فقط از غیبت تو در رنج هستم و از عقب افتادن عروسی رنج نمی‌برم از کجا معلوم است حادثه‌ای نظریه عموی ترا تغییر ندهد .

احمد گفت : یعنی آقای کارابان عقیده خود را عوض کند ، نه

اینطور نیست او هیچوقت عقیده و نظر خود را تغییر نمیدهد .

۹- نزدیک بود نقشه کاپیتان یارهوت عملی شود

در این زمان یکی از مستخدمین ، کسیکه طبق سنت عثمانی ملاقات‌کنندگان را بداخل هدایت میکرد در آستانه در گالری ظاهر شد و گفت :

سینیور احمد یک بیگانه دم در است که میخواهد با شما صحبت کنند .

احمد پرسید این شخص کیست ؟

– یک کاپیتان از اهل مالت او اصرار زیادی دارد که شما او را بپذیرید .

احمد گفت بسیار خوب من میروم .

آمازیا گفت احمد عزیزم او رادرهمین جا بپذیریداگر حرف خصوصی با شما ندارد .

نجیب گفت گمان میکنم این همان کسی است که این کشتی کوچک را میراند و با انگشت خود کشتی او را که بساحل نزدیک شده بود نشان داد .

– شاید همینطور باشد او را داخل کنید مستخدم برای اجرای فرمان رفت ویک دقیقه بعد با آن مرد بیگانه وارد شد .

او همان کاپیتان یارهوت فرمانده گیدار بود که یکی از کشتی‌های

سریع و صدتوناژ ظرفیت را در اختیار داشت .

یارهوت احساس کرد که کمی تاخیر کرده بانکدار سلیم هم پس از اینکه با کاپیتان صحبت کرد با فوریت به اودسا آمده بود و کاپیتان یارهوت اطمینان داشت که لااقل چند روز از حرکت کارابان جلو است زیرا آنها اینهمه مسافت را نمیتوانند باین زودی طی کنند بنابراین اطمینان داشت قبل از آمدن کارابان نقشه شیطانی خود را عملی میسازد .

یارهوت میدانست که بدون فوت یک روز وقت اقدام خود را باید به نتیجه برساند نقشه او کاملاً روشن بود . ابتدا با حيله و بعد از آن با زور ، زیرا همانروز عصر میبایست کشتی گیدار اودسا را ترک کند ولی هوا بقدری بد بود که صلاح ندانست کشتی را زودتر بیرون بیاورد وقتی کارش تمام شد قبل از اینکه سروصدائی بشود او باید با کشتی بمسافت دور رفته باشد دزدیدن یک دختر در این مصبها خیلی آسان است زیرا تعقیب و جستجو در این حوالی کار آسانی نیست .

کاپیتان یارهوت مرد بسیار زرنگی بود . کاری را که جنایتکاران در این شهر انجام میدهند او از همه خود را زرنگتر میدانست .
— این نقشه یارهوت بود :

— ابتدا دختر جوان را بداخل کشتی کشانده به بهانه اینکه میخواهد پارچههای گران قیمت برای عروسی به او بفروشد — البته او میدانست که در ملاقات اول احمد هم با او خواهد آمد و شاید هم دختر جوان با نجیب وارد کشتی شود در این مرحله کمی مشکل بود که با سرعت بدریا برود زیرا ممکن بود کسانی به کمک او برسند و اگر احمد تحت تاثیر پیشنهاد کاپیتان قرار نگرفت و نخواست وارد کشتی شود کاپیتان میتواند او را با زور بلند کند ، منزل سلیم بانکدار جدا از این و در انتهای مصب بود و نوکران او هم از آنهایی

نبودند که بتوانند با مامورین کاپیتان مقاومت نمایند . در این مورد ممکن است زدو خوردی واقع شود این موضوع زود روشن میشود ولی کار بدون سروصدا باید انجام شود .

احمد در حالیکه چند توپ پارچه‌ای را که زیر بغل کاپیتان بود نشان داد به کاپیتان گفت من احمد هستم چه کار داشتید ؟

کاپیتان یار هوت فرمانده کشتی گیدار هستم .

— بسیار خوب چه میخواستید ؟

یار هوت گفت سینیور احمد من درباره عروسی شما چیزهائی

شنیده‌ام .

— بلی این مطلبی است که با قلب من ارتباط دارد .

یار هوت در حالیکه نگاهی به آمازیا انداخت گفت می‌فهمم چه میخواهید بگوئید منم بفکر افتادم که بهترین پارچه‌های زینتی را در اختیار شما بگذارم .

احمد بسادگی گفت اتفاقاً " فکر بدی نداشتید .

دختر جوان گفت دیگر بهتر از این چه میخواهیم ؟

نجیب گفت حالا که کارابان تاخیر کرده ما هم باید بهترین

پارچه را خریده و او را ورشکست کنیم .

احمد پرسید انبار کشتی شما محتوی چه چیزهائی است .

یار هوت گفت از بهترین پارچه‌ها که خودم آنها را از محل

خریده‌ام .

— بسیار خوب باید این پارچه‌ها را باین دختران نشان بدهید

آنها بهتر از من پارچه‌های خوب را می‌شناسند بعد رو به آمازیا

کرد و گفت آمازیا اگر کاپیتان کالای مناسبی برای تو داشته باشد

من خیلی خوشحال میشوم .

یار هوت گفت البته چیزی مطابق میل خود پیدا خواهند کرد ،

من از هر قسم پارچه‌ها نمونه‌هائی تهیه کرده‌ام که قبل از اینکه

وارد کشتی شوید آنرا به بینید .

نجیب مداخله نمود و گفت : مادمازل از بهترین پارچه‌ها دارد و گمان نمی‌کنم بهترین پارچه نظر او را جلب کند .

باشاره کاپیتان یکی از ملوانان چند نمونه از پارچه‌ها را آورده بود که یارهوت آنرا با حمد ارائه نمود و گفت :

این از پارچه‌های ابریشمی بورسی است که با نقره برودری شده و برای اولین بار است که در بازار قسطنطنیه ارائه شده است .
آمازیا که پارچه را لمس کرده بود گفت بلی این از بهترین نمونه است .

نجیب میگفت ما در بازار بهتر از این را پیدا نکرده‌ایم .
احمد گفت درست است آمازیا مثل این است که آنرا مخصوص شما نساجی کرده‌اند .

یارهوت گفت خواهش میکنم این موسلین‌های اسکواتری را به بینید در این پارچه نهایت هنر و استادی را می بینید اما در داخل کشتی میتوانید انواع رنگهای آنرا انتخاب نمائید .

نجیب گفت بهتر است برویم در داخل کشتی تماشا کنیم .
یارهوت برای فریفتن آنها بدنبال سخنان خود گفت اگر از نزدیک همه را به بینید هیچ پشیمان نمی‌شوید ولی اجازه بدهید نمونه‌های دیگری را هم به شما نشان بدهم اینها بروکارهای الماس نشان هستند از پیراهنهای ابریشمی ، کربهای راه‌راه ، شالهای ایرانی که تاکنون در این بازارها ندیده‌اید .

آمازیا از این همه پارچه‌ها که کاپیتان با مهارت آنها را زیوررو میکرد خیره مانده بود .

احمد میدید که چگونه نامزدش باین پارچه‌ها خیره شده در حقیقت بطوریکه نجیب میگفت در بازارهای اودسا و قسطنطنیه و نه در مغازه‌های آمریکائیهای مشهور ، چنین پارچه‌هایی دیده نشده

بود .

احمد گفت نباید شما کاری کنید که این کاپیتان شرافتمند برای یک چیز جزئی وقت خود را صرف کند ، برای اینکه او بهترین پارچه‌ها را ارائه کرده و چون کشتی او دارای بهترین پارچه‌ها است ضرری ندارد برویم همه را به‌بینیم .

نجیب که نمی‌توانست خود را نگاهدارد گفت البته باید همه را بازدید کنیم .

احمد گفت :

و در آنجا بهترین پارچه را پیدا میکنیم و بوالهوسی نجیب اقناع میشود .

آمازیا در حالیکه دست نامزدش را گرفته بود گفت منم موافقم . احمد گفت کاپیتان بالاخره همه راضی شدند و شما باید ما را در کشتی خود راهنمایی کنید .

یارهوت گفت چه ساعتی برای بازدید حاضرید من اکنون در خدمت شما هستم .

— بسیار خوب در بعد از ظهر .

نجیب گفت برای چه همین حالا این کار را نکنیم .

آمازیا گفت تو چقدر عجله داری ، به‌بینید او از من برای دیدن این بازار عجله‌اش بیشتر است مثل این است که احمد باو وعده یک کادوی قابلی را داده است .

احمد گفت کاپیتان حالا که اینطور است جلو بیفتید .

دختر جوان هم گفت آری حالا که نجیب اصرار دارد بکشتی

برویم .

یارهوت که خود را به موفقیت نزدیک دید بیکی از ملوانان دستور داد که توپهای پارچه را جمع‌آوری کند و خودش به آخر تراس رفته وبا دست اشاره‌ای به کشتی نمود ، بزودی دیده شد که

جنبشهایی در کشتی بظهور رسید مثل این بود که آنها منتظر اشاره او بودند و کشتی از جای خود حرکت کرده بطرف دریا سرازیر شد و چند دقیقه بعد یک قایق به آب افتاد و طولی نکشید که خود را بکنار تراس رسانید .

در اینوقت کاپیتان یارهوت به احمد اشاره کرد که قایق آماده است .

یارهوت با وجود اینکه بر اعصاب خود تسلط نداشت نتوانست از هیجان شدید خودداری نماید زیرا میدید با نقشه‌هایی که کشیده به موفقیت نزدیک شده است اما وقت میگذشت و امکان داشت که ناگهان سینیور کارابان از راه رسیده و نقشه او را نقش بر آب کند و هیچ دلیلی وجود نداشت که غیر از این باشد شاید او هم عجله داشت که عروسی دختر جوان و احمد هرچه زودتر برگزار شود زیرا اگر آمازیا زن احمد میشد دیگر شایسته آن نبود که سینیور صفر حاضر بازدواج با او شود .

آری کاپیتان دربند هیجان سختی بود ، و اگر لازم میشد با زور و جبر این دختر زیبا را از چنگ آنها ربوده با خود خواهد برد ، همینکه پای دختر جوان به کشتی میرسید دیگر همه اختیار بدست او بود و با سرعت تمام میتوانست در این دریای وسیع پیش برود ، اگر فقط پای آمازیا و نجیب بداخل کشتی میخورد او دیگر تامل نمیکرد که احمد خود را برساند و کشتی را با سرعت تمام براه میانداخت .

از طرف دیگر برای او آسان بود که بوسیله مامورین صدای آنها را خفه کرده و درجائی نگاه دارد تا کشتی از آنجا دور شود .

اما او برای ازبین بردن این جوان چندان نگرانی نداشت و کاپیتان مطمئن بود که میتواند در موقع مقتضی او را سربه نیست کند بعد از مرگ او جایزه را که از سینیور صفر دریافت خواهد کرد

جبران همه چیز را خواهد کرد .

کاپیتان یارهوت با قلبی لرزان در سر پله تراس منتظر بود تا اینکه آنها سوار قایق شدند احمد در روی آخرین پله سراپا ایستاد و به آمازیا کمک کرد تا او را روی نیمکت عقب قایق نشانند در همین حال در بزرگ گالری باز شد و مردی تقریباً " پنجاه ساله که لباس ترکی او بیشتر به جامه‌های اروپائی بود وارد شد در حالیکه صدای بلند فریاد میکشید آمازیا . . . آمازیا .

این شخص سلیم بانکدار و پدر آمازیا و یکی از همکاران صدیق سینیور کارابان بود .

آمازیا دست احمد را که بطرف او دراز شده بود گرفت و با سرعت تمام از قایق پیاده شد و خود را به تراس رساند و پرسید :
پدرم چه خبر شده است چه علتی باعث آن شده که با این شتاب اینجا آمده‌اید .

— یک خبر بزرگ تازه دارم .

احمد پرسید خوب چه خبر است .

سلیم گفت خبر عالی است یک نامه فوری از طرف سینیور کارابان امروز صبح بمن رسید نجیب با شادی گفت چه خبر خوبی .
سلیم جواب داد و این نامه اکسپرس فوری که چند دقیقه قبل رسید .

— این نامه از عموی من کارابان است پس او در قسطنطنیه

نیست .

— خیر در اینجا باید منتظر او باشیم .

خوشبختانه در این گیرودار کسی متوجه خشم شدید کاپیتان نشد رسیدن سینیور کارابان از آن احتمالاتی بود که یارهوت از آن می‌ترسید .

نجیب فریادکنان میگفت سینیور کارابان .

دختر جوان پرسید برای چه اینجا میآید .
نجیب بجای او جوابداد معلوم است برای عروسی تو است که
اینجا میآید چه خبر خوشی بود که همه ما را خوشحال کرد اگر غیر
ازاین بود در اودسا چه کار داشت .

– و دراین نامه تذکر نداده است بچه وسیله میآید .
– هیچ . او یک اسب از کالسکه خانه پستی مائیکی گرفته و
کالسکه آنها بجا مانده تا اسبهای کمکی برسد و بما خبر داده است
که بطور مستقیم اینجا خواهد آمد بطور خلاصه تا ساعتی دیگر
شاید خود را باینجا برساند .

همه ازاین خبر خوشحال شدند و با شادی تمام همه چیز را
فراموش کردند .

کاپیتان یارهوت با حال خشم و ناامیدی ناظر این جریانات
خانوادگی بود با این حال قایق را بطرف کشتی نفرستاد برای او
زیاد اهمیت نداشت که نقشه کارابان چیست شاید هم میخواست
بعد از گردش در اطراف دریای سیاه مراسم عروسی را برگزار کند .
دراین حال صداهای بلندتری از خارج ساختمان بگوش رسید
در با سرعت باز شد و سینور کارابان باتفاق وان میتن و دیگران
واردگالری شدند .

۱۰- بازگشت کارابان

سلام برادر سلیم امیدوارم تو و خانواده‌ات همیشه سلامت باشید .

و بعد از گفتن این حرف دوست و نماینده اودسای خود را تنگ در آغوش گرفت سلام آمازیای زیبایی من .
و بعد از آن دختر جوان را در آغوش کشید .
تمام این کارها با چنان سرعتی انجام شد که کسی نتوانست جوابی بدهد .

و بعد از آن درحالی‌که رو به وان میتن میکرد افزود و اکنون خداحافظ هرچه زودتر راه بیفتیم مرد مبهوت هلندی که چیزی نمی‌فهمید و هنوز او را بکسی معرفی نکرده بود با نگاهی عجیب این مرد تاریخی و نیمه دیوانه را سراپا و رانداز کرد .

همه مات و مبهوت مانده نمیدانستند چه بگویند و این احمد بود که قدم به پیش گذاشت و پرسید عموجان چگونه راه بیفتیم ؟

- شما میخواهید باین زودی بروید عموجان .

- همین حالا باید برویم .

- بهت و حیرت بر همه مستولی بود وان میتن در گوش بورنو

گفت درحقیقت این طرز رفتار مخصوص کارابان یا مرد دیوانه‌ای

است .

در این موقع آمازیا نگاهی باحمد کرد که او نگاهش به سلیم بود و همه بطرف این مرد چهارچشم شده نمیدانستند چه میخواهد بگوید .

کارابان درحالیکه بطرف در میرفت گفت وان میتن راه بیفت . احمد از وان میتن پرسید آقا شما علت این تصمیم رامیدانید؟ مرد هلندی که بدنبال کارابان براه افتاده بود گفت من چه میتوانم بگویم .

ولی سینیور کارابان درحالیکه میخواست از در خارج شود ایستاد و رو گرداند و گفت آه راستی سلیم میتوانید چند هزار پیاستری را برای من خورد کنید .

بانکدار که نمیفهمید چه میگوید با تعجب گفت هزار پیاستری - بلی سلیم پول روسی چون مجبورم از سرحدات روس بگذرم . احمد که دست دختر جوان را گرفته بود پرسید عموجان بالاخره میگوئید علت این تصمیم چیست؟

اما کارابان بجای اینکه جواب او را بدهد پرسید امروز نرخ چقدر است؟

بانکدار گفت سهونیم درهرصد پیاستری .

- چطور سهونیم؟

سلیم گفت روبل روسی در ترقی است در بازار دنبال آن میگرددند .

- سلیم باید با من سه ویک ربع حساب کنید .

- برای شما بلی و حتی بدون کمیسیون حساب میکنم .

باید این قسمت را نیز یادآور شد که در ته سالن یارهوت تنها مانده و تمام این صحنه را با تعجب از نظر میگذراند و میخواست بداند نتیجه آن تاچه حد به نفع او تمام میشود .

در اینوقت احمد خود را بدم در رساند دست عمویش را گرفت و نگاهداشت و با اینکه لجاجت او را میدانست مجبورش کرد قدمی به عقب برگردد بعد گفت :

عموجان وقتی وارد شدید همه ما را در آغوش گرفتید .

– نه برادرزاده‌ام در موقعی بود که میخواستم بروم .

– عموجان نمیخواهم با شما مخالفت کنم ولی لااقل بما بگوئید

پس اگر قصد ماندن نداشتید برای چه به اودسا آمدید ؟

– برای اینکه اودسا بر سر راهم بود و اگر بر سر راهم نبود به اودسا

می آمدم .

وان میت اینطور نیست ! ؟

مرد هلندی در حالیکه سر بزیر میانداخت با حرکت سر جواب

منت داد .

کارابان گفت آه راستی من شما را معرفی نکردم و باید معرفی

کم .

بعد رو به سلیم کرد و گفت دوست هلندی من وان میتن که از

روندام آمده و نماینده تجارتنی من است و او را برای صرف شام به

اسکواتری دعوت کرده‌ام .

بانکدار پرسید به اسکواتری ؟

– و اوهم بورنو خدمتکار وان میتن است که از او جدا نمیشود .

احمد دومرتبه مداخله نمود .

بسیار خوب عموجان اینجا کسی نمی‌خواهد با شما مخالفت

کند ولی اگر به اودسا آمده‌اید برای اینکه بر سر راهتان بود از چه

راهی میخواهید به قسطنطنیه و اسکواتری بروید ؟

– از جاد ی که در کنار دریای سیاه است .

احمد گفت میخواهید دریای سیاه را دور بزنید .

لحظه‌ای سکوت برقرار شد .

کارابان گفت : آه نمیدانم این چه تعجیبی دارد یا امر فوق العاده‌ای است که بخواهم از راه دریای سیاه به اسکواتری بروم ؟ !
احمد و سلیم بهم نگاهی کردند و بخود میگفتند آیا واقعا " او دیوانه نشده است ؟

سلیم گفت دوست من ما نمی‌خواهیم با شما مخالفت کنیم ولی بنظرم میرسد که برای رفتن به اسکواتری و قسطنطنیه راهی غیر از دریای بسفر ندارد .

— اما برای من راه دارد و این راه برای کسانی است که میخواهند مالیات گزاف و یک مالیات طالماه ده‌پارا برای هر دفعه به دولت جدید بپردازند این دریا همیشه آزاد بود اما حالا برای ما مالیات بسته‌اند .

احمد که از این حرف علت لجاحت عمویش را فهمیده بود گفت چطور یک مالیات جدید بسته‌اند .

کارابان درحالیکه به هیجان آمده بود گفت وقتی میخواستم با دوست خود برای صرف شام به اسکواتری بروم این مالیات را میخواستند از من بگیرند . البته من از پرداخت آن امتناع ورزیدم آنها از عبور من جلوگیری کردند بآنها گفتم بدون عبور از بسفور به اسکواتری خواهم رفت حاضر بودم دستم را قطع کنم از اینکه چنین پولی بدهم آنها هنوز کارابان را شناخته‌اند حق با او بود آنها هنوز کارابان را شناخته‌اند اما سلیم و احمد و آمازیا و وان میتن او را خوب شناخته بودند و میدانستند که او کسی نیست که از حرف خود برگردد و گفتگو در این باره نیز بیفایده بود .

احمد گفت عموحان حق با شما بود .

سلیم هم افزود حق با شما است .

همیشه حق با من بوده است .

احمد گفت عموی مهربانم ممکن است چند روز پیش ما بمانید

— نه پنج روز نه یک روز حتی یکساعت هم نمی مانم .
احمد که دید او درحرف خود باقی مانده اشاره به آمازیا نمود
و دختر جوان دست او را گرفت و گفت عموجان ازدواج ما چه
خواهد شد؟

— ازدواج تو به هیچوجه عقب نمی افتد .
بایستی در آخر ماه آینده برگزارشود مطمئن باشید انجام
میشود و مسافرت من حتی یک روز آنرا عقب نمی اندازد بشرط اینکه
من بدون یکدقیقه تاخیر بروم .
او که برای آمدن کارابان آرزوهائی برای عروسی خود داشت
همه درهم ریخت او میگفت ازدواج جلو نمی افتد ولی یک روز هم به
عقب نخواهد افتاد در این شرایط مسافرت که او در نظر داشت
چگونه میتوان امیدوار بود؟

احمد از این جواب اخمی کرد که او ندید و حتی بقدری
هیجان داشت که متوجه ناراحتی احمد نشد کارابان افزود بلکه من
نظر دارم احمد را هم با خودم ببرم .

وان میتن آهسته گفت دیگر ضربه‌ای که قابل اصلاح نیست .
احمد از شنیدن این پیشنهاد مانند ضربه‌ای بود که بر قلبش
وارد آمد و آمازیا هم بقدری ناراحت شده بود که او میخواست
نامزدش را هم ببرد خود را به نجیب چسباند و باو خیره شد .
در انتهای گالری کاپیتان گیدار یک کلام از آنچه گفته میشد
ناشنیده نگرفت زیرا این تصمیم برای اجرای نقشه او مساعد بود .
سلیم با اینکه میدانست نمی تواند تصمیم دوستش را عوض کند
تصمیم گرفت مداخله کند و گفت کارابان آیا برای برادرزاده شما
ضروری است که با شما دریای سیاه را دور بزند .
— ضروری نیست ولی گمان نمی کنم احمد حاضر نشود با من
همراه بیائید .

سلیم گفت با وجود براین ...

سکوت طولانی بعد از آخرین حرف او سالن را فرا گرفت، اما احمد با شجاعت تمام تصمیم خود را گرفته بود آهسته با دختر جوان حرف مرد و باو گفت با اینکه هردوی ما از این جدائی رنج میکشیم شاید درمقابل او سرسختی نشان داد و اگر با او باشد این ازدواج بوقت خود عملی خواهد شد ولی اگر با او نباشد ممکن است ماهها طول بکشد و او میتواند عمویش را مجبور کند با پرداختن سه برابر بوقت باینجا برسد و برای اینکه وصیت مرده را مراعات کرده و برای دست یافتن بموقع خود باینجا برسد.

آمازیا نیروی آبرو نداشت که جواب مثبت بدهد اما فکر میکرد این بهترین راهی است که باید انتخاب کرد.

احمد گفت عموجان موافقت حاصل شد من با شما همراه میآیم و عزیمت میکنم اما ...

— آه دیگر شرط لازم نیست و با خود گفت چنان ترا در راهها بدوانم که نفست درنیاید.

— من حاضرم.

بعد رو به سلیم کرد و گفت خرد کردن روبلها چه شد.

سلیم گفت من با شما همراه میآیم و در اودسا پول شما را خورد میکنم.

— بسیار خوب احمد نامزدت را بیوس و حرکت کنیم.

کارابان در وقت رفتن گفت شما بخیال خود میخواهید بوسفور را بانحصار خود درآورید من از بوسفور شما رو میگردانم و آنرا مسخره میکنم.

— عموجان وقتی به اسکواتری رسیدیم در آنجا چه میکنید؟

— میخواهید بدانید چه میکنم.

شما نمی‌توانید در اسکواتری مانده به قسطنطنیه نیائید بعد

کجا میروید؟

سلیم هم گفت اگر آمازیا بخواهد باسلامبول بیاید با پرداخت دهپارا خواهد آمد شما میتوانید هر نفری دهپارا بدهید دیگر افتخار و آبروی شما ریخته نخواهد شد.

— آری آمازیا میتوانید با پدرتان به اسکواتری بیایید ما منتظر شما خواهیم بود.

— سلیم گفت:

بسیار خوب شما به اسکواتری بروید ما سعی میکنیم آنجا بیاییم و مراسم عروسی در آنجا برگزار خواهد شد ولی بالاخره دوست من کارابان بعد از عروسی نمیخواهید به قسطنطنیه بیایید؟

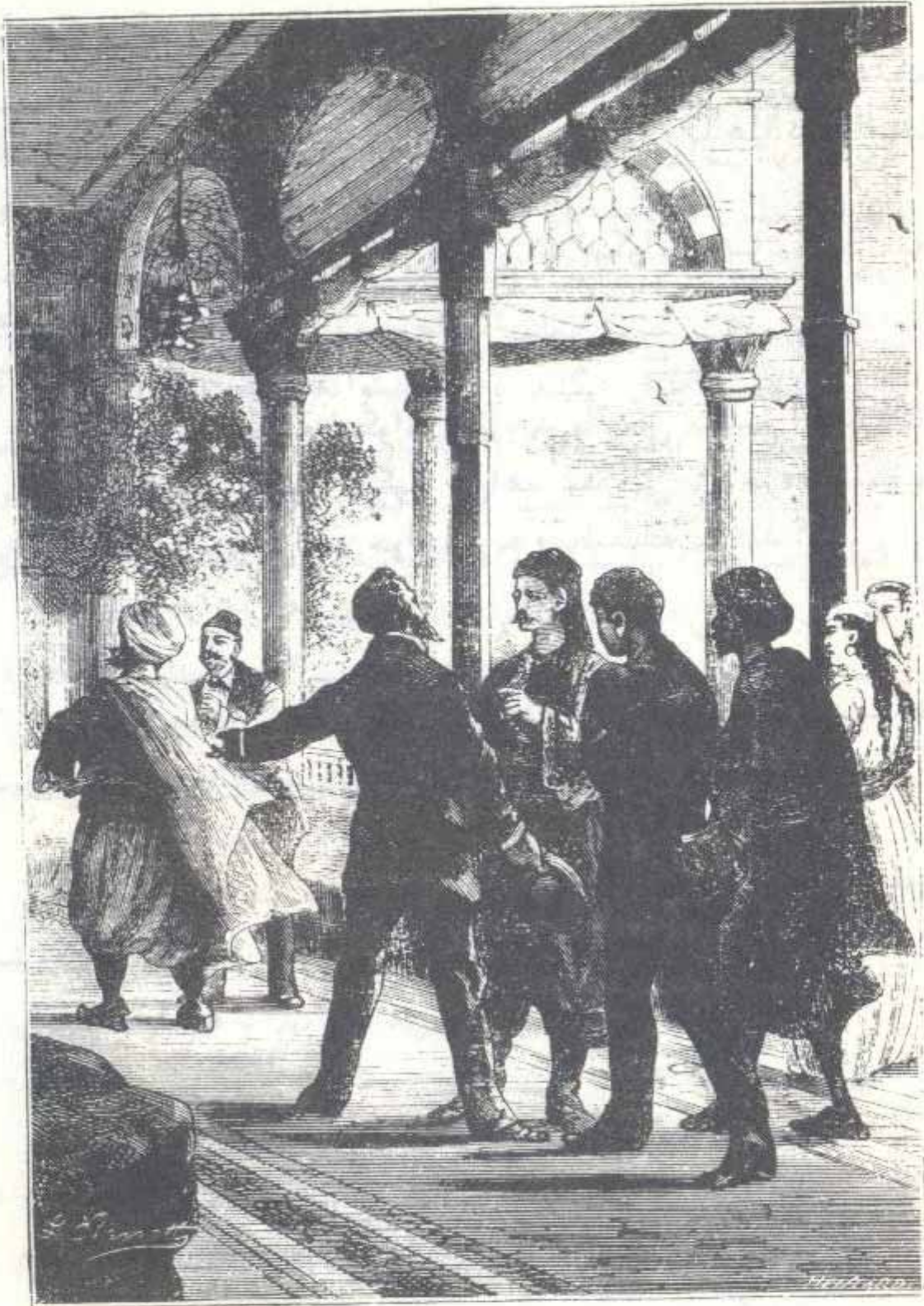
— البته خواهم آمد.

— چطور از چه راه؟

— بسیار خوب یا این مالیات تا آنوقت لغو میشود و از بوسفور بدون پرداخت مالیات خواهم گذشت.

— و اگر لغو نشد چه میکنید؟

کارابان با ژست مخصوصی گفت اگر لغو نشد من همان راه را پیش گرفته و از دور دریای سیاه برمیکردم.



سینیور برای چه می خواهید بروید

۱۱ - سرنوشت آمازیا

مسافرین همه رفته بودند وان میتن از روی اجبار و بورنو و نی‌زیب برای اینکه کار دیگری نمی‌توانستند بکنند و احمد با اینکه فکرش بطرف آمازیا بود ناچار باتفاق کارابان براه افتاد .

منزل فعلا " خلوت مانده بود چند مستخدم بکار خود سرگرم بودند و سلیم بانکدار هم همراه مسافرین رفته بود تا برای کارابان پولهایش را خرد کند .

در گالری غیر از آمازیا و نجیب خدمتکار کسی نمانده بود . کاپیتان یارهوت همه‌چیز را میدانست زیرا درانتهای تراس مراقب وضع منزل بود ، او می‌دانست که سینیور کارابان با این مسافرت ازدواج را یک هفته عقب انداخت .

کاپیتان هم برای خود فکری داشت دختر جوان با خدمتکارش تنها بود ویا لاقلا در گالری غیر از این دو نفر کسی نبود و آمازیا روی نیمکتی نشسته بیاد احمد با افکار خود در حال جنگ و ستیز بود .

هنوز هوا روشن بود اگر با زور متوسل شود آمازیا با فریاد خود نوکرها را بروی او خواهد ریخت خدمتکار که دختر زبر و زرنگی بود با فریاد خود کارها را خراب میکرد ولی اگر به دنبال صحبت‌هایی

که شده آمازیا و نجیب حاضر شوند بکشتی بیایند کار تمام است .
 نجیب که در کنار آمازیا نشسته بود میگفت اگر من بجای شما
 بودم بجای اینکه به احمد و دوری او فکر کنم به کارابان لعنت
 میفرستادم که احمد را با زور با خودش برد .
 - نه نجیب من فقط با او فکر میکنم .

- من حرفی ندارم نامزد شما مرد دوست داشتنی است اما
 باین عمومی خودخواه و دیوانه‌اش فکر میکنم که هنوز از راه نرسیده
 دو مرتبه براه افتاد .

- شما نمیدانید او چقدر انرژی بخرج داد اما چاره‌ای جز
 اطاعت نداشت و من باز فکر میکنم که در این مسافرت با کالسکه با
 چه مشکلاتی روبرو شوند .

در این موقع کاپیتان یارهوت از قایق خود بیرون آمد و بدون
 اینکه دیده شود بطرف دو دختر جوان نزدیک شد بصدای پای او
 هر دو روی خود را برگرداند و از مشاهده او نخست تعجب کردند
 و سپس ترسیدند .

نجیب که هوشیارتر بود از جا برخاست و با تعجب پرسید :
 کاپیتان شما هستید اینجا برای چه آمده‌اید و چکار دارید ؟
 کاپیتان هم کمی خود را جمع و جور کرد و گفت من چیزی نمیخواهم
 جز اینکه اگر بخواهید در اختیار شما هستم .
 - برای چه ؟

برای اینکه با کشتی شما را بگردش برده یا اینکه اگر بخواهید
 اجناس داخل کشتی را بشما نشان بدهم .
 خدمتکار ساده دل گفت خانم راست است ما وعده کرده بودیم .
 دختر جوان گفت ما وعده کردیم وقتی احمد اینجا بود ولی
 اکنون احمد رفته است و نمیتوانیم به تنهایی به کشتی برویم .
 کاپیتان اصرار ورزید و گفت کشتی گیدار برای مدت زیادی در

این مصب توقف نخواهد کرد و ممکن است فردا یا پس فردا بسواحل دیگر بروم و اگر مادموازل چند نوع از این پارچه‌ها را پسندیده ممکن است برای دیدن آن بیاید .

آمازیا با سردی گفت :

کاپیتان خیلی معذرت می‌خواهم ولی در غیبت احمد هیچ میل ندارم از این پارچه‌ها دیدن کنم او اکنون اینجا نیست و بدون اجازه او چنین کاری نمی‌کنم .

نجیب هم برای تائید سخنان آمازیا گفت کاپیتان خواهش میکنم اصرار نکنید .

کاپیتان گفت بسیار خوب اگر چند هفته دیگر گذارم باین صفحات افتاد فراموش نکنید که چنین وعده‌ای داده‌اید

کاپیتان دیگر چیزی نگفت و از آنجا دور شد اما در نیمه‌راه مثل اینکه خیال جدیدی بسرش رسیده برگشت و پیشنهاد کرد چون من در جریان عزیمت احمد بودم اگر مایل باشید با کشتی من در دریا گردش کنید تا عزیمت احمد و همراهان را از دور ببینید .

اما معلوم بود که آمازیا از اصرار او ناراحت شده با پیشنهاد او مخالفت نمود و کاپیتان چون دید به هیچ وجه نمیتواند رضایت او را جلب کند تعظیم کرد و از آنجا دور شد .

دو دختر جوان باز در گالری تنها ماندند آمازیا جلو ستون رفت و نگاهش را بدریا انداخت شاید کارابان و احمد و دیگران را که از کنار دریا میگذشتند ببیند زیرا کاپیتان گفته بود تنها از این نقطه عبور خواهند کرد .

نجیب هم که نقطه مقابل را تماشا میکرد ناگهان فریادی کشید آه خانم نگاه کنید یک کالسکه را که روی جاده می‌رود نمی‌بینید ؟ آمازیا فریاد کشید بلی آنها هستند .

— خانم محترم یقین بدانید آنها هم از پشت درختها قصر ما

را خواهند دید .

بعد از اینکه کالسکه از جلو نظرشان دور شد هر دو دختر از جا برخاسته وارد ساختمان شدند از بالای کشتی کاپیتان آنها را دید که وارد ساختمان شدند به دو نفر از ملوانان دستور داد از آنجا مراقب بازگشت دو دختر جوان باشند وقتی شب فرا رسید بامید اینکه نتوانست کاری انجام دهد این بار با زور آنها را با خود خواهد برد خوشبختانه از وقتی که احمد رفته و با این برنامه عروسی آنها به عقب افتاده بود ربودن این دختر در این قصر کار آسانی بود بایستی فکر سینیور صفر را کرد که بهمین زودی وارد طرابوزان شده و منتظر است که آنها دختر را برای او ربوده باشند مسئله مهم این بود که هرچه زودتر باید رفت و یار هوت قصد داشت هرچه زودتر از اینجا رفته و در سر وعده‌ای که با اسکارپانت گذاشته در محل وعده‌گاه حاضر باشد - یار هوت آدم فوق‌العاده حیل‌گر و بدجنسی بود و از آن بدجنسها بود که همیشه می‌خواست بقولی که داده وفادار بماند .

اتفاقات هم به نفع او تمام میشد ، اتفاقاً " نزدیک عصر قبل از اینکه پدرش از بانک بیاید آمازیا دو مرتبه وارد گالری شد ، این بار او تنها بود بدون اینکه توجه کند که هوا تاریک میشود زیرا یکبار دیگر میخواست که از دور این دورنما را که احمد از آنجا گذشته به‌بیند در همانجائیکه همیشه می‌آمد ، روی نیمکت جلوی دریا نشست او در آنحال چنان در افکار رویایی خود فرو رفته بود که متوجه نشد که یک قایق بآب انداخته شد و او را ندید که آهسته به انتهای تراس نزدیک میشود در این وقت یار هوت به‌مراه سه ملوان سینه خیز جلو می‌آمدند .

دختر جوان که در افکار رویایی خود فرو رفته بود سایه آنها را ندید ، ناگهان یار هوت چون عقابی بروی او پرید او را با نیروی تمام

در آغوش گرفت بطوری او را تحت فشار قرارداد که نتوانست مقاومت نماید و فقط توانست فریادی بکشد .

— بدادم برسید . !

— البته صدای او زود خفه شد ولی بگوش نجیب که بدنبالش آمده بود رسید . به محض اینکه پایش را در درون گالری گذاشت که ناگهان دو ملوان خود را بروی او انداخته و حرکات و صدایش را خفه کرده و یار هوت فریاد کشید زود او را هم سوار کنید .

دو دختر جوان در حالیکه دست و پا میزدند در قایق قرار داده شدند و قایق هم با سرعت تمام خود را به کشتی رساند .

کشتی لنگرها را گشوده و کاملاً "آماده حرکت بود و همین کار هم انجام شد به محض اینکه آمازیا و نجیب در کشتی در کابین مخصوصی زندانی شدند کشتی براه افتاد .

اما آنها هرچه این اعمال را با سرعت انجام دادند توجه چند مستخدم را بطرف خود جلب کردند یکی از آنها صدای فریاد آمازیا را شنید و سروصدا براه انداخت .

در این لحظه سلیم بانکدار از کار خود برگشته و فوراً "بوسیله خدمه در جریان قضیه قرار گرفت و در حالت هیجان که چگونه دخترش را نجات بدهد اما وقتی کشتی را دید که از دماغه خارج میشود همه چیز را فهمید او بطرف آخر باغ رفت که کشتی در حال عبور بایستی از جلو یک بیشه زار بگذرد و فریادکنان میگفت :

بدجنسها شما دختر مرا ربوده اید دخترم آمازیا صبر کن رسیدم .

ناگهان در این وقت تیری از کشتی گیدار شلیک شد و بشانه او تصادف کرد .

لحظه بعد کشتی در بین امواج با سرعت تمام پیش رفت و آثاری از آن حتم انداز در صفحه دریا دیده نشد .



آمازیا یکه و تنها مانده بود

۱۲- داستان گل لاله‌ای که وان میتن بیان میکند

کالسه پستی با اسبهای تازه نفس مقارن ساعت یک بعد از ظهر اودسا را ترک کرد کارابان گوشه سمت چپ وان میتن گوشه سمت راست احمد در وسط، بورنو و نی‌زیب هم در انباری جا گرفته فقط میتوانند وقت خود را به صحبت کردن بگذرانند در کویه همه ساکت بودند سنیور کارابان در افکار لحاجت آمیز خود فرورفته و هیچ فکری نداشت جز اینکه با این مسافرت در مقابل مالیات ستمکارانه دولت جدید مخالفت میکند. و وان میتن باین مسافرت غیرمنتظره فکر میکرد و از خود میپرسید او که یکی از ساکنین هلند بود خود را باین جاده پرمشقت انداخت در حالیکه میتواند در قسطنطنیه مانده بمیل خود گردش کند.

احمد از روی ناچاری این مسافرت را قبول کرد ولی تصمیم گرفته بود برای زود رسیدن عمویش را مجبور نکند که هزینه‌های زیادی بعهده بگیرد.

مرد جوان در این افکار بود که کالسه از جلو قصر با شکوه سلیم گذشت و میدانست آمازیا تنها بفکر او ساعات و دقائق را می‌گذراند.

بعد سرش را بلند کرد و خواست نظر او را بداند و از او پرسید

آیا برنامه مسافرت را معین کرده‌اید؟

– بلی ما مسافرت خود را ادامه می‌دهیم بدون اینکه گردش دور دریای سیاه را ترک کنیم، ما تمام شب را راه می‌رویم تا اینکه فردا ظهر به نیکلایف برسیم و هجده ساعت این مسافرت ما طول خواهد کشید.

– اما عمو کارابان مسئله بر سر این است که زودتر به مقصد برسیم وقتی آنجا رسیدید فکر نمی‌کنید به حوالی قفقاز رسیده‌ایم.
– خوب بعد چه؟

بوسیله خط‌آهن که از رستوف می‌گذرد می‌توانیم هیجده فرسنگ راه را بزودی به پیمائیم.

کارابان فریاد کشید بمن راه‌آهن را پیشنهاد می‌کنید؟
در این موقع وان میتن با آرنج بدستش زد و گفت شما بی‌جهت در این موضوع با او گفتگو می‌کنید.

مباحثه بی‌فایده‌ای است او از خط‌آهن وحشت دارد.
احمد از این ماجرا بی‌خبر نبود که او روی تعصب حاضر نیست با خط‌آهن سفر کند و او خوب میدانست که کارابان کسی نیست که تسلیم شود.

– تو لابد می‌خواهی از خط‌آهن صحبت کنی؟
– البته عمویم.

– تو می‌خواهی که من کارابان کاری را بکنم که هرگز نکرده‌ام؟
– بنظرم میرسد که...

– تو می‌خواهی که من با ماشین بخار مسافرت کنم؟
– اگر بکنید چه خواهد شد؟

– احمد مثل این است که نمیدانی با چه جرات این پیشنهاد را بمن بکنی.
– اما عمویم...

من میگویم که با گفتن این حرفها هیچ فکر نمی‌کنی .
 - من بشما قول میدهم که در این واگن . . .
 - گفتید واگن و با نفرت تمام این کلام را بر زبان آورد این
 واگن‌ها که روی ریل آهنی راه میروند .
 - اما رایل زبان اروپائیهها است .
 - برادرزاده عزیزم آیا من یک مسافر مدرن هستم که با وسیله
 مدرن مسافرت کنم و روی واگنی سوار شوم که با مکانیک راه می‌رود
 وقتی جاده موجود است چه احتیاجی باین وسائل است .
 - وقتی که انسان عجله داشته باشد .
 - احمد بصورت‌م نگاه کن و این نکته را بدان در این جاده نه
 اسبی نه‌گاری نه‌ارابه موجود نیست و اگر لازم باشد پیاده‌موبازانو میروم .
 وان میتی در حالیکه بازوی احمد را گرفته بود گفت سینور
 کارابان بس کنید .

اما کارابان بازوی احمد را گرفت و گفت : آیا ما تنها به آنچه
 که خودمان داریم بسنده کنیم مرتکب گناهی شده‌ایم . اگر ما چیزی
 می‌خواهیم باید سعی کنیم که خودمان بسازیمش . دیگران دلشان
 برای ما نمی‌سوزد که چیزهایی را که در اختیار دارند مجانی به ما
 بدهند .

در یکی از پستها که نیم ساعتی توقف داشتند و چون مدتی
 هم باید برای صرف‌شام معطل شوند احمد از این فرصت استفاده
 کرد و نامه‌ای به سلیم نوشت که مسافرت روی همان اجبار پیش
 می‌رود و مطالب شیرینی برای آمازیا نوشت کارابان هم با او کاری
 نداشت زیرا بهتر از این موقع فرصت را نمی‌توانست استفاده کند .
 وان مین و بورنو هر دو معتقد بودند این مسافرت برای آنها
 یک اطلاعات و یادگیری است در شهر مدتی بگردش گذراند و از آثار
 تاریخی آنجا دیدن کرد .

در جاهای دیگر نیز احمد از نامه نوشتن کوتاهی نکرد وقتی به کالسکه نشستند به عمویش گفت که در نامه خود متذکر شده هرچه زودتر در بعد از برنامه مسافرت برمیگردند .

– خوب کاری کردی بهتر است هر جا که رسیدیم از اخبار خود چیزی برای آنها بسویسی .

بعد از آن رو به وان میتن کرد و گفت خوب است شما هم چیزی برای همسر خود بنویسید که شما را مسامحه کار تلقی نکند .

وان میتن گفت خانم میتن از زنان شرافتمندی است که تاکنون مثل او ندیده‌ام من تاکنون از خانم میتن چیزی نگفته‌ام اما حال که صحبت باینجا رسید یک اعتراف را باید بکنم .

– یک اعتراف .

– بلی یک اعتراف و آن این است که من و مادام میتن از هم جدا شده‌ایم .

– با موافقت یکدیگر .

– بلی برای همیشه .

– برای همیشه .

– خواهش میکنم داستان آنرا نقل کنید که بسیار هیجان زده شده‌ام .

– برای چه هیجان زده شده‌اید در حالیکه برای من خیلی عادی است . دوست من کارابان منم در زندگی مثل شما آدم لجبازی بودم .

– آه چه خوب پس مثل من لجبازی داری؟ در هر حال من و خانم وان میتن تقریباً " برسر هر چیز میباحته و لجبازی داشتیم در ساعت از خواب بیدار شدن ، در ساعت صرف غذا ، در باره آنچه میخوردیم یا می‌نوشتیم در باره سردی و گرمی هوا در باره مبلها که هر کدام را کجا بگذاریم اینجا بهتر است با جای دیگر ، درباره

آتش که در این اطاق روشن کنیم یا در اطاق دیگر در باره پنجره که باز بماند یا لازم است آنرا به بندیم در باره گلهائی که باید در باغ تربیت و پرورش کنیم .

کارابان گفت پس زندگی خوبی داشتید؟!!

– بلی زندگی ما همین بود و روز بروز بدتر میشد من دارای اخلاقی نرم و سازگار هستم و برای اینکه بین ما جنجال و دعوا نشود تسلیم میشدم .

احمد گفت شاید این عاقلانه تر بود .

– برعکس کار عاقلانه ای نبود ولی نمیدانم چه واقع شد که در آخرین دعوا تصمیم گرفتم در مقابل او مقاومت کنم آری مثل یک کارابان حقیقی مقاومت می کردم .

– من باور نمی کردم تو اینطور مثل من باشی .

خواهش میکنم تا پایان ماجرا را گوش کنید دعوی آخر ما بر سر گل لاله بود ما در باغ خود انواع گل لاله داشتیم که همه جا را فرا گرفته بود شاید اینها صد نوع رنگارنگ بودند و برای من خیلی گران تمام میشد که آنها را پرورش بدهم ، یک روز خانم اصرار ورزید اینها را از جا کنده و بجای آن گلی را پرورش دهد که بآن چشم آفتابی میگفتند دعوی ما بر سر این موضوع به انتها درجه رسید ولی او از جا پرید و بهترین گلها را از جا کند .

کارابان گفت تمام پولهای شما را هدر داد .

– منم خود را روی گل آفتابی او انداخته همه را از جا کردم بعد از آن بود که ستیزه ما شدت گرفت دیگر هیچکدام از ما خود را نمی شناختیم او بمن ضرر زیاد زد و منم گلهای او را پایمال کردم .

از آن تاریخ بود که از منزل خارج شده تصمیم به جدائی گرفتم و دستور دادم دارائی ما را تقسیم کنند و پس از پایان این ماجرا

که از هم جدا شدیم با بورنو براه افتادم و تصمیم گرفتم از این به بعد در قسطنطنیه زندگی کنم و تصمیم داشتم که دیگر بمنزل برنگردم و در همان حال او هم از روتردام بیرون رفت که در شهر دیگر زندگی کند .

احمد موقع را غنیمت شمرد و گفت سرسختی عمویم هم مثل شما است او حاضر نشده پارا بدهد ولی در این مسافرت با این اشکالات مقدار زیادی پول را از دست داد همش برای اینکه نمیخواست زیرا بار قانون دولت برود اینهم کار درستی نبود . کارابان گفت هرچه میخواهد برای من تمام شود ولی گمان میکنم که آقای وان میتن برای بدست آوردن آزادی خود اینهمه پول خرج نکرده است ؟

در اینوقت کالسکه پستی به مرکز پست بین راه رسید اسبها تعویض شد و تمام شب را راه رفتند تا اینکه مسافرین بدهکده پرکوب رسیدند آنجا محلی بود که کریمه را به روسیه جنوبی اتصال میداد .

۱۳- يك اشكال بزرگ

در بین راه کالسکه از باطلاقهائی گذشت که نزدیک بود در آن فرو بروند و یکبار هم کالسکه از سرازیری تندی پائین آمد بطوریکه اسبها و امانده شدند و بعد شبانه روز مسافرت در این باطلاقها به پست دیگر کالسکه خانه رسیدند اسبها خسته و دیگر قادر نبودند یک قدم بردارند .

رئیس پست در آستانه در ایستاده و قیافه خشمناکی بخود گرفته بود .

کارابان با حالتی دوستانه گفت شما اسب تازه نفس ندارید بما بدهید؟

– شما از پست جلوتر اسب گرفته‌اید ولی ما دیگر اسب آماده نداریم .

– و برای چه اسب تازه نفس ندارید ممکن است علت آنرا بگوئید؟

– برای اینکه تمام اسبها را بیکی از پولدارهای ترک داده‌ایم که قرا راست هرچه زودتر خود را به کرج رسانده و بعد از گذشتن از کوههای قفقاز خود را به آپوتی برساند .

کارابان با تعجب گفت یک سینیور ترک لابد از آن عثمانیهای

اروپائی است این شخص کیست؟

رئیس پست به آرامی گفت فقط میدانم که او سینیور صفر نام دارد.

البته شنیدن نام سینیور صفر برای آنها شناخته شده نبود و آنها خبر نداشتند این همان کسی است که کاپیتان یارهوت با گرفتن مزد هنگفتی آمازیا و نجیب خدمتکار را ربوده است.

کارابان با حالتی نحقیرآمیز گفت برای چه آنچه اسب داشتید در اختیار او گذاشتید؟

— زیرا این شخص دیروز صبح دوازده ساعت پیش از شما اینجا رسید و اسبها آماده بودند من دلیلی نداشتم که از دادن اسب خودداری کنم.

— چه میتوانستند باین مرد که خود را وظیفه‌شناس میدانست جوابی بدهند. وان میتن میخواست مداخله نماید اما فایده نداشت و رئیس پست هم پس از اینکه نگاه تحقیرآمیزی انداخت میخواست برود که کارابان جلو او را گرفت و گفت:

زیاد مهم نیست ما که سینیور صفر را نمی‌شناسیم اکنون بگوئید اسب دارید یا نه ما باید هرچه زودتر برویم.

جوابداد: در حال حاضر بطوریکه گفتم هیچ اسب نداریم.
— پیدا کنید.

در محل ارهات اسب پیدا نمیشود.

کارابان که داشت عصبانی میشد گفت: لااقل دوتا یا یکی پیدا کنید هرچه میتوانید بکنید وان میتن گفت یعنی هیچ اسب پیدا نمیشود.

— باید باشد تا من پیدا کنم.

احمد از رئیس پست خواهش کرد شاید بتوانید چند قاطر!

کارابان گفت اگر قاطر هم باشد ما قبول داریم.

رئیس پست جوابداد در این نواحی من قاطر یایبو ندیده‌ام .
- احمد گفت الاغ چطور؟

- الاغ هم مثل قاطر در اینجا نایاب است .

کارابان فریاد کشید چطور الاغ هم پیدا نمیشود آقای رئیس پست شما دارید ما را مسخره میکنید چطور ممکن است در این ناحیه الاغ پیدا نشود هیچ چیز پیدا نمیشود که به کالسکه به بندید و کارابان خشمناک در حالیکه این حرفها را میزد نگاهی خشمناک به چند نفر اهل محل که در آنجا جمع شده بودند انداخت .

بورنو با شوخی گفت اگر جلوییش را نگیرند از این مردمان به کاری خواهد بست .

درهر حال اکنون که نه اسب و نه قاطر و نه الاغ پیدا نمیشود باید اینجا ماند و مجبور بودند یک بیست و چهار ساعت تاخیر نمایند احمد که عجله بیشتر داشت با او بنای صحبت را گذاشت که بالاخره باید کاری کرد .

کارابان فریاد کشید صدروبل بکسی میدهم که برای کالسکه ما اسب تهیه کند .

بین جمعیت زمزمه‌های آغاز شد و یکی از آنها جلو آمد و گفت سینیور من یک دوتا شتر یک کوهانه برای فروش دارم .

کاربان گفت من آنها را می‌خرم .

بستن دو شتر بیک کالسکه پستی را تاکنون کسی ندیده بود و این برای اولین باری بود که دیده میشد .

کتر از یکساعت این معامله سرگرفت و قیمت خوبی هم گرفت اما این موضوع برای او اهمیت نداشت و سینیور کارابان قیمت دو برابر پرداخت اما بستن شترها به کالسکه کار آسانی نبود یکی از آنها این کار را به عهده گرفت و با استادی تمام این کار را انجام داد؟ و در برابر آن انعامی گرفت و با این ترتیب عصر آنروز خود

را به ارباب که دوازده فرسنگ بود رساند .
 فردای آنروز سوم سپتامبر کالسکه با این شرایط براه افتاد و
 بدون حادثه به کرفس رسیدند .

سینیور کارابان با این شرایط هفده روز راه پیمائی کرده بود .
 بورنو میگفت من که چیزی نمیدانم اما این نوع مسافرت خدا
 عاقبتش را بخیر کند .

وقتی بشهر بزرگ کرفس رسیدند و به هتل کنستانتین رسیدند
 احمد در آنجا رئیس پست تحقیق کرد آیا در اینجا اسب پیدا میشود
 خوشبختانه معلوم شد در این پست اسب فراوان است .

کارابان با خنده گفت خوشبختی در این است که در اینجا
 سینیور صفر اسبهای پست را جمعاً با خود نبرده است و در هر حال
 کارابان بقدری عصبانی شده بود که کینه این مرد مزاحم را که
 باعث این همه زحمت برای او شده بود در دل گرفت و در آن نقطه
 شترها را بیکی از مسافرین فروخت که عازم تنگه ینی کاله بود .

بدبختانه این سینیور صفر مزاحم در کرفس نبود والا بین آن
 دو مباحثه یا دعوائی سر میگرفت و بطوریکه معلوم شد دو روز قبل
 این شهر را به قصد جاده قفقاز ترک کرده .

احمد میدانست که عمویش نفرت شدیدی از دریا داشت و تنگه
 ینکاله هم بطوری بود که او را بکنار رودخانه بزرگی میرساند که
 بایستی سوار کشتی شوند احمد که مشکل را خوب میدانست دندان
 روی جگر گذاشت و گفت شاید بتوانیم او را راضی کنیم که با کشتی
 برویم .

بعد از یکساعت توقف کارابان دستور حرکت داد ابتدا نگاه
 بطرف چپ متوجه شد که در آنجا یک اسکله وقایق بود .

احمد با نگرانی مراقب حالات او بود گفت عموجان شما را چه
 میشود ؟

کارابان درحالیکه تنگه را نشان میداد گفت مثل اینکه اینجا یک رودخانه است؟

احمد که می‌خواست او را دراین اشتباه بگذارد گفت بلی یک رودخانه است .

نی‌زیب میخواست حرفی بزند با ضربه آرنج او را ساکت کرد با این حال سینیور کارابان این رودخانه را زیر نظر گرفته بود که جلو راهش را سد کرده است .

پرسید این رودخانه عریض است .

بلی آنقدر عریض است که نمی‌توان از آن گذشت .

شاید در اعماق آن برفهای آب شده قفقااز است .

کارابان گفت ولی من پلی را نمی‌بینم که بتوان از روی آن گذشت .

احمد با دستش دوربینی درست کرد و بعد از نگاه کردن گفت حقیقت این است که اینجا پل ندارد وان میتن برای اینکه موضوع راساده کند گفت بالاخره باید پلی داشته باشد .

کارابان ابرو درهم کشید و پرسید راهنما گفته است که اینجا پل دارد .

– بلی از پلهای دستی قدیمی .

کارابان گفت آری باید خیلی قدیمی باشد .

احمد خود را کمی عقب گرفته بود نمیدانست به عمویش چه جوابی بدهد نمی‌خواست مباحثه‌ای را آغاز کند که به نتیجه نامطلوب برسد .

کارابان با آهنگی خشک گفت :

بسیار خوب برادرزاده‌ام چگونه میتوانیم از این رودخانه بگذریم

زیرا پلی ندارد که از آن عبور کنیم .

احمد گفت میتوانیم گداری ایجاد کنیم زیرا آب زیاد ندارد .

کارابان به وان میتن گفت پلوارها را بالا ببینید میشود عبور کرد .

— اما ...

— زود باشید وقت میگذرد .

— عموجان نگرانی در بین نیست ما بدون اینکه خیس شویم از اینجا میگذریم . زیرا وسیله‌ای برای این کار درست کرده‌اند .

— پس وسیله درست کرده‌اند؟ چه شانس بزرگی که چنین وسیله خوبی در اینجا ساخته‌اند برای چه قبلاً" این موضوع را نگفته بودند این وسیله کجا است .

احمد در حالیکه قایقی را که بکنار بسته بودند نشان داد گفت کالسکه ما هم در درون آن قرار دارد .

— راست میگوئید کالسکه در درون آن است .

— بلی با اسبهای بسته .

— چه کسی این دستور را داده است؟

احمد جواب داد هیچ کس این دستور را نداده رئیس پست خودش آنرا میراند این کار همیشگی او است .

— لابد این از وقتی است که پل آن خراب شده است .

— از آن گذشته عموجان هیچ وسیله دیگر برای ادامه مسافرتان غیر از این موجود نیست .

— وسیله دیگر موجود بود میتوانستیم به عقب برگردیم و دریای ازف را تا شمال دور بزنیم .

— عموحان دویست فرسنگ راه ما دور میشد و فکر عروسی مرا بکنید پایان ماه رمضان هم نزدیک است آیا سی‌ام ماه رمضان را فراموش کرده‌اید .

— خیر فکر اینها را نکرده‌ام و من قبل از وقت می‌رسم —

برویم .

ابتداءدچار هیجان سختی شد که آیا عمویش میخواهد برگشته و نقشه خود را عملی سازد یا اینکه حاضر است سوار قایق شده به مسافرت خود ادامه بدهد.

اما سینیور کارابان بطرف قایق پیش رفت وان میتن و بورنو و دیگران بدنبال آنها حرکت کردند و نمیخواستند فرصتی بدهند که مباحثه بین آنها آغاز شود.

کارابان دقایق زیاد مقابل اسکله ایستاد و باطراف خود نگاهی کرد.

رفقاییش نیز توقف کرده بودند.

کارابان وارد قایق شد و همراهان بدنبال او وارد شدند و کارابان سوار کالسکه شد بعد از آن طناب قایق را باز کردند قایق از ساحل دور شد و جریان آب آنها را بطرف دیگر رودخانه برد.

کارابان حرفی نمیزد و همگی مثل او سکوت کرده بودند. خوشبختانه جریان آب بسیار آرام بود و قایق باآسانی به مسیر خود ادامه میداد.

معهدا لحظه‌ای فرا رسید که از بروز حادثه‌ای نگران شدند درحقیقت یکی از امواج لطمه کوچکی به قایق زد و بجای اینکه متوقف شود با سرعت تمام بانتهای تنگه پیشرفت در این مدت پنج فرسنگ پیموده شد و نزدیک بود که کارابان دسنور بازگشت بدهد اما چون احمد قبلا" مطالبی به قایقرانان اشاره کرده بود چنان خوب قایق را راندند که همه راضی بودند.

بالاخره یکساعت بعد از ترک ساحل یعنی کاله مسافرین واسبها و کالسکه به انتهای مقصد رسیدند کالسکه را بدون اشکال پیاده کردند و قایقرانان مزد بسیار خوبی گرفتند.

یکساعت بعد وارد یک آبادی شدند و کارابان با حالت رضایتمندی به برادرزاده‌اش گفت درحقیقت آبهای دریای ازوف و

دریای سیاه در این تنگه خوب مسافرین را راهنمایی میکنند .
 کار تمام شد دیگر نه صبحتی از رودخانه وپلی را که آنها گفته
 بودند بمیان نیامد .



۱۲- مشکلات بین راه

برای این مرد ترک و متعصب ولی خوش قلب و مهربان مشکلات مسئله مهمی نبود، او می‌خواست آنچه را که می‌خواهد عملی کند اما خبر نداشت در حالیکه در بیابانها با مشکلات سروکله میزند بدستور همین سینیور صفر آمازیا و نجیب خدمتکارش را ربوده‌اند هنوز خبری بآنها نرسیده و این گروه با شتاب تمام مشکلات رازیرپا گذاشته جلو می‌رفتند.

کالسکه همچنان پیش می‌رفت تقریباً " ساعت یازده شب بود که ناگهان صدای مخصوصی توجه او را جلب کرد. این صدا مانند یک نوع سفیر بلند بود، یا مانند آبی که با فشار می‌خواهد از بطری خارج شود و یا اینکه خیال می‌کردی دیگ بزرگ جوشانی به یکمرتبه واژگون شده است.

کالسکه در این موقع ایستاد و سورچی کالسکه بزحمت میتوانست جلو شیشه اسبها را گرفته و آنها را آرام کند احمد خواست بداند چه واقع شده و شیشه پنجره کالسکه را پائین آورد پرسید چه واقع شده؟ برای چه توقف کرده‌اید. این صدا از کجا می‌آید؟

سورچی جوابداد این صداها از آتشفشان گل و خاک است. کارابان با تعجب پرسید آتشفشان گل و خاک؟ من تاکنون از

آتشفشان گل و خاک چیزی نشنیده‌ام راستی که اینجا جاده عجیبی است .

کالسکه‌چی گفت سینیور کارابان شما و همراهان بهتر است پیاده شوید .

– پیاده شویم ؟

– بلی پائین بیایید تا موقعیکه از این ناحیه میگذریم بهتر است که شما پیاده بدنبال کالسکه بیایید زیرا من نمیتوانم مهار اسبها را نگاهدارم و ممکن است کالسکه از جا کنده بروند .

– این مرد راست میگوید بهتر است پیاده شویم .

– کالسکه‌چی گفت تقریباً " پنج شش ورست باید پیاده بروید .

احمد از عمویش پرسید تصمیم باین کار میگیرید ؟

وان میتن گفت دوست من کارابان پیاده شویم ، میگویند آتشفشان خاک ، باید دید کار یکجا میرسد .

سینیور کارابان بدون اصرار پیاده شد و همه بدنبال او پاها را روی زمین گذاشتند بعد در عقب کالسکه که قدم بقدم جلو میرفت براه افتادند روشنائی فانوس دستی آنها را راهنمایی میکرد .

شب بسیار تاریکی بود . مرد هلندی چیزی را که میدید آنها از جرعه‌های طبیعی بود ولی در هر لحظه سفیرهای طولانی فضای ساکت بیابان را بهم میزد .

در حقیقت اگر روز شده بود آنچه را میدیدند بقرار ذیل بود :
یک استپ بسیار وسیع را گازوگردوغبار فرا گرفته بود گوشه‌هایی فورانهائی دیده میشد شبیه مورچه‌های صحرای آفریقا ، همه جا را فرا گرفته بود و از این سوراخها گازهای مخلوط با گرد و غبار که در محل آنها آتشفشان گل و خاک میگفتند ، این مواد مخلوطی از گچ و ژئپس آهکی که حتی مواد نفتی هم با آن مخلوط بود که تحت فشار گاز هیدرژن کاربونه که گاهی فسفر هم با آن مخلوط بود با

شدت تمام از این منافذ بیرون می‌آمد .
 این مواد مخلوط که کم‌کم بالا می‌آمد مواد خود را بزمین
 میریخت بعد به بخارات از بین میرفت تقریباً " شیه آن بود که
 یکی از معادن بصورت آتشفشان درآمد است .
 گاز هیدرژن از تجزیه اجزا بوجود می‌آمد ولی این عمل تجزیه
 پشت سرهم بود و فضای وسیعی را دربر گرفته بود .
 این منافذ گاز هیدرژن در تمام صفحات شبه جزیره تامان
 فراوان است و در بعضی قسمتها دهانه‌ها بقدری گشاد و وسیع بود
 که مشت مشت بخارات و با گل ولای مایع فوران میکرد .
 وان میتن که باین گازهای سوختنی نگاه میکرد میگفت واقعا"
 که جاده خطرناکی است و اگر انفجار بیشتر باشد خطرش زیادت
 است .

احمد گفت باید از راه احتیاط آنرا خاموش کرد .
 کارابان گفت باز هم بدستور کالسکه‌چی روشن کردن سیگار
 غدغن است .
 احمد گفت بلی عموجان تاچند ورست دیگر خطرناک است زیرا
 هوا مشتعل میشود .
 وان میتن افزود در منافع ما است که از کشیدن سیگار خودداری
 نمائیم .

— خدا کند چند روز دیگر گردش دور دریای ازف تمام شود .
 احمد جوابی نداشت زیرا مجبور بود که باز سر مباحثه باز شود
 و از خود میپرسید نمیدانم این گردش در چنین بیابانها چه نفعی
 برای ما دارد دو هفته است که از آمازیا خبری ندارم میدانم او در
 دنیای تنهائی بیشتر از من رنج میکشد .
 موضوع بر سر این بود که می‌بایست با احتیاط زیاد راه رفت
 زیرا ممکن بود در گودالی سقوط کنند جاده نمناک اطمینان بخش

نبود که در هر جا قدم بگذارند جاده‌ای بود سربالائی ولی خوشبختانه در اطراف این استپ باد سیود و بخارات بخودی خود بطرف بسالا صعود میکرد .

مدت نیم ساعتی بهمین ترتیب راه پیمودند در قسمت جلو اسبها شبیه میکشیدند و گاهی روی دوپا بلند میشدند و کالسکه‌چی با زحمت زیاد آنها را نگاه میداشت و چرخها درگودالی فرو میرفت اما تا یکربع ساعت دیگر ناحیه فورانها باتمام میرسید ناگهان در اینوقت روشنائی شدیدی از سمت چپ بچشم خورد یکی ازگودالها مشتعل گردید و روشنائی زننده‌ای منتشر میساخت و تا فاصله یک ورستی استپ غرق در روشنائی شد .

احمد فریاد کشید کسی سیگار نکشد و خودش یک قدم به عقب گذاشت .

کسی سیگار یا پیپ نمی‌کشید؟!!

ناگهان فریاد کالسکه‌چی از قسمت جلو شنیده شد ، صدای پشت سرهم شرق شروق شلاقش بگوش میرسید دیگر نمیتوانست اختیار اسبها را در دست بگیرد اسبهای وحشتزده از جا کنده شدند و کالسکه با شتاب هولناکی بدنبال آنها کشیده شد .

همه ایستاده بودند و استپ در این شب تاریک منظره هولناکی داشت و درحقیقت شعله‌هایی که از منافذ بیرون میآمد سایر منافذ را شعله‌ور ساخت انفجاری بوجود آورد و یکی بعد از دیگری منفجر میشد و مانند یک باطری مشتعل همه جا را فرا گرفت .

اکنون اشتعال کاملی همه جا را فرا گرفت و تمام دهانه‌ها مثل این بود که در مرکز نفت قرار دارند همه روشن شده بود و بوی گوگرد و سایر املاح در این بخارات مخلوط شده بودند و بدنبال آن صدای غرش شدید در سرتاسر استپ بگوش رسید .

شعله‌ای از آتش از دهانه بزرگی بنای فوران گذاشت و بدنبال

آن سایر منافذ و حفره‌ها آتش گرفت .

سینیور کارابان بزمین افتاد شعله‌ها و دودها بقدری زیاد بود که کسی او را نمیدید در کدام نقطه دست‌وپا میزند مثل اینکه کارش تمام شده بود زیرا دیگر نتوانست از جای خود بلند شود .

احمد با سرعت برق‌آسائی خود را برای کمک به عمویش رساند و قبل از اینکه گاز دهانه حفره آتش بگیرد او را گرفت . او را در حال نیمه خفگی بطرف دیگر کشید و پیوسته فریاد میکشید :

— عموجان . . . عموجان جواب بده .

و همگی وان میتن و بورنو و نی‌زیب بعد از اینکه او را بکنار تپه‌ای بردند سعی می‌کردند با تنفس مصنوعی او را بحال‌بیاورند ناگهان صدائی از گلویش بیرون آمد و سینه کارابان شروع به حرکت نمود و بالا و پائین می‌آمد و با تنفسهای پی‌درپی گازها از سینه‌اش بیرون آمد .

بالاخره بزبان آمد و گفت اگر بدور دریای ازوف میرفتیم گرفتار این مصیبت نمی‌شدیم .

— حق با شما است عموجان .

کارابان هنوز کلامش را تمام نکرده بود که تاریکی سختی همه‌جا را فرا گرفت و تاریکی جای آنهمه روشنائی را گرفت و مثل این بود که دست یک ماشین کار روزه روشنائی را بسته است همه جا سیاه و تاریک شد بقدری تاریک بود که پلکهای چشمها بعد از آن روشنائی متاثر شد .

چه واقع شده بود؟ برای چه این حفره‌ها یکدفعه آتش گرفت زیرا گمان نمیرفت که هیچ منبع روشنائی با آنطرف آمده باشد .

توضیح این مطلب بقرار زیر است یکی از گازهای قابل اشتعال با تماس با هوا مشتعل میشود و همین خاصیت بود که در سال ۱۸۴۵ شهر تامان را آتش زد این گاز هیدروژن سولفوریه که با تماس

با فسفات حاصل میشود که از باقیمانده اجساد حیوانات مرده که در اعماق زمین دفن شده بوجود میآید این گاز شعله‌ور شدن و با ترکیب آتش و هیدرژن کاربونه تولید روشنائی میکند بطور کلی جاده‌های شبه جزیره کرتش همیشه خطرناک است .

بنابراین سینیور کارابان حق داشت ، جاده‌های معمولی خطرش کمتر از راههائی است که احمد با شتاب بیشتر میخواهد خود را به مقصد برساند .

با این ترتیب همه از خطر جسته بودند در فاصله سه‌ورسی این محل کالسکه‌چی متوقف شد بعد فانوس کالسکه را روشن کرد و با این روشنائی توانستند بدون خطر براه خود ادامه دهند .

هرکس جای خود را گرفت و شب با آرامی گذشت و فردای آنروز ۶ سپتامبر در ده فرسنگی تامان کالسکه در ساعت هشت با بادیهای راجواز که سرحدات قفقاز بشمار میآمد نزدیک شده بود .

۱۵- آغاز نبرد

قفقاز یکی از قسمتهای روسیه شمالی است با کوههای مرتفع و تپه‌های عظیم و سیستم جغرافیائی آن از سمت مغرب به مشرق است که طول آن به یکصد و پنجاه کیلومتر میرسد تمام قسمتهای در جنوب ناحیه رشته عظیم کوههای قفقاز در مغرب قفقاز که آنرا ترانس قفقاز مینامند .

قبائل بسیار مختلف در این سرزمین وسیع زندگی میکنند که ریشه آنها قفقازی ارمنی و چرکس‌ها لزگیها تاتارو مغولی و تاتارهایی هم از نژاد ترک و کردها و کوزاک‌ها در تمام این نواحی زندگی میکنند .

در اینجا سه راه برای مسافرین وجود داشت یکی از این جاده‌ها جاده استراتژیک و بازرگانی که از کنار دریای سیاه میگذشت و جاده دومی جاده موسدوک به تفلیس که از گردنه داریال میگذشت و سومی بطرف باکو میرفت و معلوم بود که احمد و کارابان راه سوم را انتخاب کردند برای چه خود را در ارتفاعات قفقاز گرفتار کرده و در راه تاخیر کنند .

احمد نظر داشت که با کمال سرعت راه را پیموده و برنامه مسافرت را به پایان برسانند وقتی به اسکواتری رسیدند برنامه تمام

میشود .

بعد از صحبت‌های زیاد چون خط مسیر معلوم شد احمد باشتاب برای فراهم آوردن مقدمات سفر خود را آماده ساخت . هنگام ظهر تمام مسافریین آماده بودند کالسه پستی که بادقت تمام بازرسی شد و کارابان نیز خود را آماده ساخت تا بخواست خدا بدون حادثه این مسافرت را با تمام برسانند بعد از دوازده روز راه‌پیمائی مسافریین به اول خط سیر راه‌آهن پوتی تفلیس رسیدند درجائی که جاده خط‌آهن را قطع میکند و درزیر این پل رودخانه‌ای در جریان بود .

بنابراین اسبها جلو سد خط‌آهن که بسته بود متوقف شدند . شیشه‌های کالسه را پائین آورده بودند بطوریکه مسافریین میتوانستند آنچه روبروی آنها است مشاهده نمایند .

کالسه‌چی مامور این قسمت را صدا کرد که نیامد و کارابان سرش را از پنجره بیرون آورد و گفت آیا این کمپانی منحوس راه‌آهن میخواهد وقت ما را بیش از این تلف کند برای چه با این سد جلو جاده کالسه‌ها را گرفته‌اند .

وان میتن گفت لابد برای این است که یک ترن باید از اینجا بگذرد .

کارابان غرغرکنان گفت برای چه باید ترن از اینجا بیاید . احمد جلو او را گرفت و گفت عموجان کمی آرام باشید . این است نگهبانی را که میخواستیم آمد .

درحقیقت نگهبان سد از اطاقک کوچکی بیرون آمد و با قدمهای آرام بطرف کالسه پیش رفت .

کارابان پرسید بگوئید ما میتوانیم از اینجا بگذریم یا نه .

— میتوانید رد بشوید ترن پوتی تا ده دقیقه دیگر نخواهد آمد .

پس راه را باز کنید تا ما رد شویم و باعث عقب ماندن ما

نشوید .

نگهبان گفت همین دم راه را برای شما باز میکنم .
بعد از گفتن این حرف بطرفی رفت که باید سد را بردارد بعد
بطرف کالسکه برگشت و تمام این کارها را بطوری انجام داد که
نمیخواهد به مسافرین توجهی کند .

سینیور کارابان با شدت بی حوصلگی مثل یک دیگ جوشان بود
بالاخره سد از چهارطرف باز شد و کالسکه توانست عبور کند .
در همان حال از سمت مقابل یک گروه از مسافرین یک سینیور
ترک که براسب خوبی سوار بود و بدنبال او چهاراسب سوار دیده
میشد که او را اسکورت میکردند و میخواستند از این راه عبور کنند .
او در واقع یکی از شخصیت‌های بسیار مهم بود مردی بود تقریباً
سی ساله با قامت بسیار بلند که معلوم بود از نژاد آسیائی است با
چشمانی که گفتمی آتش از آن می‌بارید پیشانی او صاف و بی‌رنگ و
آثاری از وحشی‌گری در نژاد این شخصیت بچشم می‌خورد .

این شخص یک لباس ساده سفر در بر کرده و بشکل اشراف
عثمانی که آنها را بیشتر آسیائی میدانند تا اروپائی . . .
در لحظه‌ای که کالسکه اینها نزدیک شد گروه اسب‌سواران نیز
جلو می‌آمدند و چون معبرسد بقدری تنگ بود که کالسکه به آزادی
نمیتوانست عبور کند می‌بایست یکی از گروهها عقب‌نشینی اختیار
کنند .

ناچار کالسکه پستی مجبور به توقف گردید در حالیکه اسب
سواران اسکورت همینکار را میکردند .
ولی معلوم بود که سینیور عثمانی نمیخواست راه به کالسکه
بدهد .

ترک در مقابل ترک معلوم بود که چه حادثه‌ای پیش می‌آورد ؟
سواران که بطرف اسبهای کالسکه پیش می‌آمدند - کارابان

فریاد کشید خود را کنار بکشید .
 - ما اول رسیده ایم .
 - بسیار خوب باید بعد براه بیفتید .
 - من تسلیم فرمان شما نمیشوم .
 - منم نمیشوم .
 مشاجره داشت بشدت خود میرسید و احمد مداخله نمود و
 گفت برای ما چه فرق میکند .
 - برادرزاده اتفاقاً " خیلی مهم است .
 وان میتن گفت دوست من شما تسلیم شوید .
 کارابان باصدای زننده که همه را بزمین میخکوب میکرد فریاد
 کشید شما دخالت نکنید .
 معهذا دراین وقت گروه اسکورت جلو آمده فریاد کشیدند :
 عجله کنید ترن پوتی همین لحظه از راه میرسد .
 اما سنیور کارابان باین سخنان گوش نمیداد پس از اینکه در
 کالسکه را گشود پیاده شد و احمد و وان میتن بدنبال او بودند و
 بورنو و نی‌زیب هم خود را از کالسکه بیرون انداختند .
 سنیور کارابان مستقیماً " بطرف اسب سوار رفت و افسار اسبش
 را گرفت وبا خشمی شدید فریاد کشید بما راه عبور میدهید یانه .
 - هرگز .
 اکنون خواهیم دید .
 - به‌بینیم چه میکنید ؟
 - شما سینیور کارابان را نمی‌شناسید .
 و شما هم سینیور صفر را نمی‌شناسید .
 درحقیقت او همان سینیور صفر بود که بطرف پوتی میرفت .
 ولی شنیدن نام این سینیور صفر که یکبار تمام اسبهای کالسکه
 خانه را در اختیار گرفته بود خشم و ناراحتی کارابان را شدت داد

تسلیم شدن باین مرد که چه مشکلات برای او فراهم کرده بود برای او قابل قبول نبود اگرچه او را زیر سم اسبها خورد کند .
 - آه سینیور صفر شما هستید سینیور صفر بشما فرمان میدهم عقب بروید .

سینیور صفر اشاره‌ای با سب سواران کرد و فرمان داد جلو بروند احمد و وان میتن که دانستند هیچ چیز کارابان را وادار به تسلیم نمی‌کند خود را آماده کردند که به کمک او بروند .
 در این وقت محافظ سد جلو آمد و فریاد کشید عجله کنید تا لحظه دیگر ترن پوتی میرسد .
 این ترن است نگاه کنید .

در حقیقت صدای سفیر ترن در فاصله نزدیکی بگوش میرسید .
 کارابان فریاد کشید عقب بروید
 در این موقع صدای شیبه لوکوموتیو بگوش رسید و مامورین قطار پرچم را تکان میدادند تا ترن رامتوقف سازند ولی دیر شده بود ترن از سربالائی با سرعت تمام پیش می‌آمد .

سینیور صفر چون دید دیگر فرصتی ندارد با سرعت تمام عقب کشید بورنو و نی‌زیب خود را به کالسکه رساندند که کالسکه با سرعت تمام جاده را پیمود و راه را باز کرد .

در این موقع ترن با سرعت یک ترن سریع السیر پیش می‌آمد اما در حال عبور به قسمت عقب کالسکه تصادم کرد زیرا نتوانسته بود کاملاً " خود را بکنار بکشد کالسکه را کاملاً " خورد کرد و با سرعت تمام از آنجا گذشت بدون اینکه مسافرین متوجه شوند چنین حرکتی بوقوع پیوسته است .

کارابان که از حال طبیعی خارج شده بود میخواست خود را بر روی رقیب بیندازد ، اما سینیور صفر دهانه سب را کشید و اسبش را بکنار جاده رساند و بدون اینکه حتی نگاهی به کارابان بکند با

اسکورت اسب سواران بطرف جاده دیگر که درست راست قرا رگرفته بود جلورفت .

در حالیکه وان میتن کارابان را سخت گرفته بود اوفریاد میکشید ای مرد پست جنایتکار ،
 - خدا کند که یکبار دیگر او را به بینم .

- احمد در حالیکه به لاشه کالسکه نگاه میکرد گفت بلی فعلا"
 فکر این را بکنیم که ما دیگر کالسکه‌ای برای رفتن نداریم .
 - برادرزاده‌ام باشد، ولی بطوریکه دیدید من اولین کسی بودم
 که عبور کردم .

در این حال دو قزاق روسی که مامور جاده‌ها بودند جلو آمدند
 آنها ناظر تمام جریان واقعه سد راه آهن بودند .

اولین کارشان این بود که بطرف سینیور کارابان آمده و دست
 روی شانه او گذاشته و تمام بحث‌ها اعتراض کارابان و دخالت
 احمد و سرسختی و شدت عمل مردان و با توجه به قوانین بین راه
 نتیجه باینجا میرسید که گفته شد رفتار شما یک نوع شورش و
 بی احترامی به قوانین کشور بشمار می‌آید .

کسی نمی‌توانست با قزاقها و ژاندارمها مخالفت نماید و با
 اینکه کارابان با خشم زیاد از خود دفاع کرد او را باولین ایستگاه
 ساکاریو بردند در حالیکه احمد و وان میتن و دیگران مبهوت و
 بلا تکلیف در مقابل کالسکه شکسته تنها ماندند .

احمد میگفت عموی من چه میشود ما نمی‌توانیم او را رها کرده
 و برویم .

بیست دقیقه بعد ترن تفلیس بعد از عبور از پوتی از جلو آنها
 گذشت و همگی با حسرت نگاه میکردند از پنجره اطاق‌های راه آهن
 سروکله کارابان با حالی آشفته ظاهر شد او از شدت خشم سرخ شده
 و چشمانش تقریبا " از حدقه بیرون آمده بود ، نه برای اینکه او را

توقیف کرده‌اند بلکه باین جهت که این قزاقهای وحشی او را مجبور به سوار شدن ترن کرده بودند .

اما موضوع مهم این بود که نباید او را در این حال تنها گذاشت بایستی بهروسیله او را از این گرفتاری نجات داد زیرا تمام این کارها را سرسختی او بوجود آورده وبالاخره باید هرچه زودتر خود را به اسکواتری برسانند اگر تاخیر میشد برای آنها ضرر زیاد داشت کالسکه‌ای را که خورد شده و دیگر استفاده از آن غیرممکن بود ، سوار یکی از ارابه‌های اسبی شده و با سرعت تمام بسوی جاده پوتی سرازیر شدند .

درحقیقت با آن سرعت شش فرسنگ راه را در فاصله دوساعت پیمودند .

احمد و وان میتن به محض اینکه به آبادی رسیدند بدون معطلی باداره پلیس مراجعه نمودند تا وسائل خلاصی او را فراهم سازند .

در آنجا خبری شنیدند که انتظار آنرا نداشتند و سینیور کارابان بعد از اینکه جریمه‌ای را که باو تعلق گرفته بود پرداخت این جریمه شامل مقاومت در مقابل مامورین دولت او را برای جرایم دیگر به پست دیگر تحویل داده بودند بایستی هرچه زودتر خود را بآنجا رساند و اجازه عبور از آنها خواست .

اما درباره سینیور صفر ، جوپا شد که با او چه رفتاری شده است .

— سینیور صفر در آنوقت پوتی را ترک کرده و سوار کشتی بزرگی شده بود که او را بسایر کشورهای آسیائی ببرد اما احمد ندانست این شخصیت بزرگ کجا می‌خواهد برود همینقدر برای او مسلم بود که کشتی او را بسوی طرابوزان خواهد برد .



مرد هلندی با خدمتگارش

فصل دوم

فصل دوم

۱- خشم کارابان

وقتی وارد این آبادی شدند اولین فکر وان میتن و بورنو این بود که با خیال فارغ و فرصت کامل در این شهر گردش کنند و ضمناً "تصمیم براین شده که فردا صبح با اسب بطرف سرحد روسیه و عثمانی رفته برای خلاصی کارابان دست و پا کنند

پوتی شهر کوچک و قشنگی بود خانه‌های آن محکم و با سنگ و خاک و جمعیت آنجا شش یا هفت هزار نفر بیشتر نبود .

در مدتی که هلندیها بگردش در اطراف شهر رفته بودند ، احمد در فکر این بود که بجای کالسکه پستی وسیله دیگر برای مسافرت پیدا کند اگر میخواستند کالسکه خوب و قابل استفاده‌ای در این شهر بدست بیاورند چندان امیدواری وجود نداشت کارابان در زندان روسها بود تا غرامت خود را بپردازد در این وضع و حال نه کالسکه و نه ارابه یا گاری پیدا نمیشد احمد عجله داشت هر چه زودتر خود را به عمویش برساند زیرا از آن میترسید که لجاجت‌ها کار او را مشکل‌تر سازد بنابراین تصمیم گرفت چند اسب پیدا کند و هر کدام میتوانند با اسب خود را برسد برسانند .

بعد از انجام این کار احمد با فراغت تمام شروع بنامه مفصلی

نمود که عنوان این نامه آمازیای عزیز بود زیرا او هنوز از سرنوشت نامزد خود کوچکترین اطلاع نداشت .

او اضافه کرد که بازگشت آنها زیاد طول نمی کشد و پس از این که ماجراهای بین راه مختصری با اطلاع او رساند به او اطمینان داد که سعی خواهد کرد در موقع مقرر خود را بآنها برساند .

این نامه که پر از احساسات و شور عشق بود همان روز با کشتی بزرگی که عازم اودسا بود ارسال میشد و احمد اطمینان داشت که نامه اش هرچه زودتر خواهد رسید .

و در مدتی که او این نامه را می نوشت وان میتن و بورنو چه میکردند؟!

– وان میتن بعد از صرف ناهار در هتل ، برای کنجکاوای و گردش در کوچه های این شهر گردش میکرد ، زیردرختها ، در اسکله ها ، اما تنها بود بورنو بخیال خودش بطرف دیگر شهر رفته بود .

تا اینکه در بین راه به بورنو برخورد که او هم بدون خیال در کوچه ها و خیابانهای شهر قدم میزد و تا وان میتن را دید خوشحال شد و گفت از ظهر تا حالا دنبال تو بودم میخواستم کمی در اطراف زندگی خودمان صحبت کنیم .

یکدفعه بورنو گفت انسان میتواند احمق شود ولی برای احمق شدن هم باید حدودی وجود داشته باشد .

– بورنو ما فعلا " در قفقاز هستیم که بمن این پیشنهاد را میکنی من بشما پیشنهاد میکنم که از این مرد احمق دست کشیده بخیال خود با کشتی خود را به قسطنطنیه برسانیم نه شما اشتباه میکنید سینور کارابان دوست شما نیست از اینجا برویم و از اینهمه مشکلات که در بین راه داریم خود را خلاص کنیم .

وان میتن گفت شاید این قسمت از نقطه نظر تو درست باشد

اما ترک کردن کارابان وقتی سه چهارم راه پیموده شد کار عاقلانه‌ای نیست .

بورنو جواب داد سینیور کارابان دوست شما نیست او مرد احمقی است از همه اینها گذشته من هیچ او را دوست ندارم شما میگوئید قسمت مهم مسافرت پیموده شده اما بنظر من اینطور میرسد قسمت چهارم این مسافرت در بین این مردمان وحشی برای ما مشکل است ، من میدانم تاکنون در این سفرها برای شما اتفاقی واقع نشده ولی اگر باز بخواهید اصرار کنید ممکن است برای شما و من اتفاقی واقع شود مردم این شهرها وحشی و بی تربیت هستند من شنیده‌ام بین اینها دزدان و آدم‌کشها بسیار است .

اصرار بورنو اگرچه درست بود برای او اشکالات دیگر فراهم میساخت و این نصایح ساده نمی‌توانست او را متقاعد کند .

وان میتن بفکر افتاد که چه باید کرد او بادقت تمام پیشنهادات او را گوش میداد ، اما علتی داشت که سر تکان میداد .

وان میتن اکنون وضع خیلی مناسب است اکنون که سینیور کارابان اینجا نیست آداب انسانی را کنار بگذاریم و بگذاریم برادرزاده‌اش احمد بدنبال او بسرحد برود .

وان میتن بحالت منفی سر تکان داد و گفت این موضوع یک علت وجود دارد .

– این علت کدام است .

– من وقتی از قسطنطنیه خارج شدم تقریبا " پولی همراه نیاوردم و کیف من خالی است .

– آیا نمی‌توانید مبلغ لازمی از بانک قسطنطنیه بخواهید برای شما بفرستند .

– خیر بورنو این کار غیر ممکن است پولی را که من در روتردام دارم هنوز باین بانک واریز نشده است .

— بطوریکه پول لازم برای بازگشت خودمان ندارید .
و وان میتن گفت برای تهیه پول باید دوست خود کارابان
مراجعه نمایم .

اما این دلیل هم بورنو را قانع نکرد اگر وان میتن کارابان را
دیده و از او پول مطالبه کند بین آنها مباحثات زیاد درخواهد
گرفت وان میتن هم کسی نیست که بتواند پولی از او قرض کند ولی
چگونه میتواند این تقاضا را عنوان کند احمد هم کسی نیست که
عمویش را در بین راه رها کند .

بالاخره اینطور بین ارباب و نوکر تصمیم گرفته شد آنها باتفاق
احمد از پونتی خارج شوند و مسلم است که هنوز کارابان در سرحد
در اداره پلیس بین راه است در آنجا ممکن است وان میتن به
بهانه سلامتی یا احساس خستگی باو بگوید که دیگر برای من مقدور
نیست بقیه سفر را با این شرایط انجام دهم اگر فکر نمی کرد که
کارابان در برابر تقاضای پول از او امتناع نماید بالاخره یک طوری
با هم کنار می آیند .

بورنو هم پیش خود فکر کرد یک چنین تقاضا بین او و کارابان
بآسانی حل خواهد شد .

در ساعت پنج صبح از شهر کوچک پونتی خارج شدند وان میتن
از تصمیم خود راجع به جدائی از آنها چیزی نگفت ، و در ساعت
هشت در دهکده نیکلا صبحانه مختصری صرف شد نام این شهر
کرتیش بود آنجا بندری بود که در سابق اهمیت بسیار داشت
بازارهای این بندر همه از چوب ساخته شده ولی دولت روسیه تمام
این قسمتها را تحت تصرف داشت و شهر مشهور باطوم آخرین بندر
سرحدی بشمار می آمد .

در بین راه یک گاری که سابقاً " کالسکه بود بدست آنها رسید
با اینکه کوچک بود راضی بودند که بتوانند بقیه سفر را با آن

بگذرانند برای احمد منتها آرزو این بود که هرچه زودتر خود را به عمویش رسانده و آزادش سازد اما نقشه وان میتن این بود که او هم آزادی خود را بدست آورده از گروه آنها جدا شود .

هر دو وارد هتلی شدند که احمد انتظار آنها را داشت آیا برای جدا شدن بهتر نبود به احمد مراجعه نمایند؟ نه این درست نبود زیرا وان میتن می‌بایست مبلغی پول از کارابان قرض کند تا بتواند بقیه سفر خود را تا قسطنطنیه ادامه دهد .

در این محل مردی تنهادر سرجاده انتظار آمدن کسی را داشت و گروهی از قزاقها در دو صف او را مراقب بودند . این شخص سینیور کارابان بود .

ساعت شش عصر بود و از ساعتی که کارابان آزادی خود را به دست آورده بود با بی‌صبری انتظار آمدن آنها را داشت . در بین راه کلبه حقیرانه‌ای دیده میشد که ظاهر بسیار بدی داشت .

هنوز بآنجا نرسیده بودند ، احمد و وان میتن کارابان را شناختند که با حالی حقیرانه در کنار جاده روی تپه‌ای نشسته بود سینیور کارابان از شدت خشم و ناراحتی سراپا میشد میرفت و می‌آمد با خود حرف میزد و نزاع میکرد .

احمد تا او را دید فریاد کشید عموجان تو هستی و خود را به آغوش او انداخت وان میتن و دیگران عقب ایستاده بودند . وان میتن نیز دست او را بوسید و گفت دوست من حال شما که خوب است .

کارابان دست هر دو را گرفت و درحالیکه قزاقها را نشان میداد با خشم تمام میگفت .

همین بدجنسها بودند که مرا در یکی از اطاقهای منحوس راه‌آهن انداخته و مرا با قطار تا اینجا آوردند و معلوم بود خشم

او بیشتر از این جهت بود که برخلاف اصول اعتقادات خود او را با خط آهن تا اینجا آورده‌اند نه او کسی نبود که تحمل این زور و ستمگری را بکند. ملاقات او با سینیور صفر و دعوا و مناقشه با او و خورد شدن کالسکه تمام اینها را فراموش کرده بود فقط تنها خاطره تلخی که برای او باقی ماند این بود که برخلاف میل و رضا او را با قطار تا اینجا آورده بودند خوشبختانه آنچه را میگفتند بزبان ترکی بود و قراقهای روسی چیزی از آن درک نمی‌کردند.

احمد گفت آن دیگری بود که علت تمام این ماجرا شد، آن دیگری مسئول تمام وقایعی است که برای شما اتفاق افتاد، آن مرد منفور بود که جلو ما را گرفت این شخص همان سینیور صفر بود.

آری این صفر بود که ما را گرفتار این بدبختی کرد.

وان میتن نیز افزود این مرد مزاحم بما خیلی صدمه رساند.

احمد افزود و این شخص بزودی از پوتی فرا رکرد و نتوانستیم او را دستگیر کنیم، عموجان بنظر من بیفایده است اکنون به جستجوی او پردازیم.

— برای چه نمی‌توانیم.

احمد گفت برای اینکه این شخص دیگر در این حوالی نیست او سوار یک کشتی بزرگ شد که بطرف آسیای صغیر میرفت.

— پس او بطرف آسیای صغیر میرفت اما افسوس که برنامه مسافرت ما با این خط تطبیق نمی‌کند.

در حقیقت همین‌طور است عموجان.

— بسیار خوب اگر این صفر بی‌آبرو روزی بچنگ من بخورد

والله حلقومش را خواهم درید، همه حاضر بحرکت شدند بورنواز وان میتن پرسید پس موضوع قرض کردن پول چه شد؟

— بماند برای بعد اکنون هیچ مناسب نیست.

در حال رفتن یکبار دیگر کارابان آن مشتها را بطرف قفقاز گره

کرد و گفت باز بهم میرسیم.

۲- نقشه وان مینن

وضع مسافرین بسیار بحرانی بود از یکطرف کارابان اصرار داشت که باید با کالسکه مسافرت خود را ادامه دهد درحالیکه هنوز نزدیک دو بیست و پنجاه فرسنگ راه در پیش داشت و ۱۷ روز هم به آخر ماه مانده که عروسی باید قبل از این مدت برگزار شود و قرار بود قبل از این تاریخ خود را به اسکواتری برساند و در آنوقت بود که احمد بعد از دیدن آمازیا مراسم عروسی را فراهم میکند، اول اینکه آنها تا این تاریخ به اسکواتری خواهند رسید و از همه مهمتر اینکه ایها نمیدانستند که آمازیا با خدمتکارش اسیر شده و هیچ وسیله‌ای برای پیدا کردن او خواهند داشت.

با این ترتیب بر حسب ظاهر بی‌صبر بودند که خود را عازم سفر نمایند همه سوار بر اسب شده و در فکر پیدا کردن یک کالسکه بودند که بجای کالسکه یک گاری را که اطاقی بسر آن زده بودند بدست آمد.

همه باهم حرکت کردند جاده هموار و با سکوت تمام گذشت سینیور کارابان هنوز عصبانی بود بورنو هم سوار بر اسب بود و با خیال خود که از آنها جدا میشود جلو میرفت قراق و سینیور صفر کلکی از یاد رفته بود وان مینن هم به بورنو وعده کرده بود که در

شب مطلب را عنوان کرده و از آنها جدا میشوند .
 در ساعت نه عصر به شوپا رسیدند و لازم بود یکشب در آنجا
 استراحت نمایند ، مهمانخانه بسیار حقیرانه بود ولی مسافری
 بقدری خسته بودند که نزدیک ساعت ده همه خوابیدند فردای
 آنروز ۱۴ سپتامبر در ساعت هفت یک کالسکه دیگر پیدا شد که
 بهتر از اولی بود این کالسکه بقدری فلاکت بار بود که وان میتی
 نتوانست از اخم کردن خودداری کند .

احمد میگفت عموجان این تنها کالسکه‌ای بود که پیدا کردم .
 کارابان که میخواست خاطره کالسکه گذشته را فراموش کند گفت
 همین برای ما کافی است .

احمد گفت از آن گذشته ما در شصت فرسنگی طرابوزان هستیم
 و در آنجا اطمینان دارم که کالسکه بهتری پیدا می‌کنیم .
 سینیور کارابان که باین کالسکه راضی بود فرمان حرکت را
 صادر کرد از آن گذشته به آبادیهای این جاده بسیار نزدیک بود و
 میتوانستند استراحت نمایند .

در این موقع بورنو سر در گوشوان میتن گذاشت و گفت پس
 درباره این پیشهاد با سینیور حرفی نزدیک .
 وان میتن گفت هنوز موقع مناسبی نیافته‌ام خودم هم زیاد
 راحت نیستم .

– ولی چه وقت میتوانید درخواست این پول را بکنید که از
 این بدبختیها نجات پیدا کنیم .

وان میتن گفت در آبادی دیگر موضوع را مطرح خواهم کرد .
 هنوز وقت مناسبی برای این کار پیدا نکرده‌ام ، از آن گذشته گمان
 میکنم موافقت کند ، بورنو با حالت نفرت گاری اسبی را نشان داد
 و گفت با این ترتیب باید در این حفره زندانی شویم .
 – بطور موقت بلی .

– ولی چه وقت برای بدست آوردن آزادی خود، چه وقت موضوع پول باید مطرح شود.

در ارشوا موضوع را مطرح خواهم کرد.

هوا نشان میداد که زیاد مساعد نیست ابرها که ظاهری توفانی داشتند در سمت مغرب بهم می پیچیدند. اینطور احساس میشد که بالای افق هوا تهدیدآمیز است.

خوشبختانه این محل ناحیه کوهستانی نبود، جاده‌های صاف سیار کم بود و بطرف جنگلی میرفتند که هنوز تبر هیزم شکن را بخود ندیده بودند و از بالای درختان پیش میرفتند.

در قسمت دیگر زمینهای باطلاقی بود و شهرت داشت که انواع مرض در این نواحی بسیار است اما معلوم بود که برای کارابان و همراهانش این کیفیتها وجود نداشت.

ارابه در آبادی ارشوا توقف نمود. ساعت نه بود و اینطور معلوم بود که بایستی تا ساعتی دیگر از این ناحیه بروند بدون اینکه وان میتن فرصت آنرا پیدا کند که در باره پول صحبت کند، با این حال از او پرسید:

ارباب آیا حرفی زدید؟

– نه هنوز.

– ولی باید وقت آنرا پیدا کنید.

– خیر باید تا آبادی دیگر صبر کنیم.

– درویتاس.

این بار معلوم بود که کارابان با حلق تنگی زیاد سوار ارابه

شد.

کارابان که متوجه زیرگوشیهای آنها بود پرسید این پسرک را چه میشود؟

وان میتن برای اینکه موضوع را برگرداند با شتاب گفت چیزی

نیست شاید کمی خسته شده است .

— او خسته شود روز بروز چاق میشود .

بورنو مداخله نمود و گفت من چاق شده‌ام ؟

— دارد شکل و قیافه ترکها را پیدا میکند .

وان میتن که میدید بورنو از این تعریف خنده‌اش گرفته دست او را گرفت که جلوش را بگیرد جاده خلوت نبود چند نفر از لزگیها از کوهها بالا و پائین میرفتند شاید برای بدست آوردن چوبهائی بود که در حرفه خود بکار میردند .

با اینکه هوا زیاد تهدیدآمیز نبود اما مسافرین از وضع هوا ناراضی بودند .

در ساعت یازدهونیم به ویتاس رسیدند — در آنجا براحتی ناهار صرف کردند با این حال وان میتن فرصت آنرا پیدا نکرد که دو کلام درباره مقصدی که داشت با او حرف بزند ، در موقع رفتن بورنو بار سر در گوش او گذاشت و گفت حالا وقتش است .
— باشد برای آبادی بعد ، در اتاشن .

بورنو که از این ضعف نفس عصبانی شده بود سر بروی دستش گذاشت که بخوابد در حالیکه پشت سر هم غرولند میکرد .

احمد هم از وضع هوا زیاد ناراضی بود رفته رفته ابرهای توفانی زیاد میشدند هوای سنگین سفر را مشکل تر میساخت بطور قطع نزدیک عصر یا شب توفانی در دریا بصدا در میآمد بعد از ضربات اولیه صاعقه ، فضای وسیع تحت استیلای توفان و گرد و باد واقع شده وبادهای شدید همه جا را جارو میکرد .

ارابه بیش از چند مسافر جانداشت نه احمد نه نی زیب نمیتوانستند سایه بایی برای خود پیدا کنند واسب سوارها و دیگران بایستی بساهگاهی برای خود پیدا کنند .

دو سه بار کارابان سر از پنجره بیرون آورد و آسمان را میدید

که رفته رفته ابرهای سیاه آنرا را می پوشاند و بعد گفت هوای بسیار نامساعدی داشت .

احمد جوابداد بلی عموجان اگر قبل از شروع توفان خود را به پست کالسکه های پستی میرساندیم وقتی باران شروع به باریدن نمود تو مینوایی وارد ارا به شوی .

— چه کسی جای خود را بمن میدهد ؟

— بورنو پسر خوبی است . و اسب تو را سوار میشود .

وان میتن گفت البته او حاضر است جای خود را بدهد .

خوب بود که کسی به بورنو نگاه نمیکرد زیرا از شدت خشم در حال انفجار بود ،

احمد گفت بهتر است کمی عجله کنیم توفان سرپوش ارا به را دارد از جا میکند وقتی خواهد رسید که چیزی از سرپوش باقی نمی ماند .

اگر به پست میرسیدند شاید راه نجاتی بود ، اما حیوانات بیچاره که بر اثر سنگینی هوا وامانده و از پا در آمده بودند در این حاده ناهموار نمی توانستند به چهار نعل بروند .

چقدر کارایان و سایرین آرزوی کالسکه چاپاری را میکردند که ساعتی قبل از کنار آنها گذشت این چاپار بقدری سریع بود که بارهای نهران را بکشورهای اروپا میرساند ، سرعت آن بطوری است که دوازده روزه به طرابوزان خواهد رسید اما احمد میترسید تا به پست برسد غیر از اسبهای خسته چیزی وجود نداشته باشد .

خوشبختانه کارایان این فکر را نمیکرد شاید اکازیون مناسبی میرسید .

از طرف دیگر تاجر هلندی نمی توانست در مقابل اصرار بورنو مقاومت نماید تصمیم گرفت مطلب را شروع کند اما وقتی خود را آماده ساخت هوای بد بهانه خوبی بود که میتوانست به مقصد

برسد .

ابندا با آهنگی آرام گفت دوست من کارابان و لسهه خود را بحالت التماس نشان داد و افزود :

– در باره این هوا چه بنظرتان میرسد ؟

– چه فکر میکنم ؟

میدانید که ما داریم به فصل پائیز نزدیک میشویم و گمان نمیکنم مسافرت ما براحتی به مقصد برسد .

کارابان با حالتی خشک گفت میدانم وضع خوبی نخواهیم داشت اما من قدرت آنرا ندارم که وضع هوا را تغییر بدهم میدانید که من به طبیعت میتوانم حکم کنم .

گرچه این مقدمه برای او ناخوش آیند بود گفت این را نمی گویم من این را نمی خواستم بگویم .

– پس چه میخواستید بگوئید ؟

– درهرحال مقدمات توفان فراهم میشود و بالاخره رد میشود

– البته هر توفانی رد میشود بعضیها زیاد با کم دوام دارند و

طبعاً " هوای خوب جای آنرا خواهد گرفت .

– مگر اینکه وضع آتمسفر نامساعد نباشد اگر دوران پائیز بود

ترسی نداشت وقتی انسان در مسیر تغییر فصل فرار می گیرد باید تحمل کند ، اما وان میتن مثل این است که شما مرا سرزنش می کنید ؟

– نه ، هرگز ، من دوستم کارابان را سرزنش کنم ؟

موضوع صحبت بجای بدی کشید ، شاید اگر اصرار بورسو نبود

از همین جا رشته کلام را قطع میکرد و آنرا بوقت دیگر موکول

میساخت ولی دیگر جای بازگشت نبود و این بار در حالیکه ابروان

را درهم می کشید گفت چه بگویم ؟

– وان میتن ترا چه میشود مثل این است که در قلب خود

سخنانی دارید .

من؟ بلی خواهش میکنم با صداقت تمام توضیح بدهید من دوست ندارم کسانی این قیافه را بگیرند و حرفی نزنند.

– من قیافه بد بخود گرفته‌ام؟

آیا در باره چیزی میخواهید مرا سرزنش کنید اگر من شما را برای صرف‌شام به اسکواتری دعوت کرده‌ام آیا تقصیر خودم بود که کالسکه‌ام شکست و آن حادثه راه‌آهن پیش آمد؟

البته تقصیر او بود اما وان میتن نمیخواست در این باره او را سرزنش کند.

– نه حرف بزنید.

وان میتن که دست وپای خود را گم کرده بود نمیدانست چه بگوید فقط پرسید آیا حاضر است در طرابوزان یا جای دیگر توقف کند تا هوا بهتر شود.

کارابان گفت هرچیزی ممکن است مشکل باشد اما غیرممکن نیست من در نظر دارم تا اواخر ماه خود را به اسکواتری برسانم و بعد از آن اگر تمام عوامل طبیعت بر علیه ما تجهیز شود براه خود ادامه خواهیم داد.

وان میتن تمام جسارت خود را در یکجا جمع کرد و پیشنهاد خود را به این طریق عنوان کرد:

– بسیار خوب دوست من کارابان اگر این پیشنهاد مخالف میل شما باشد من برای بورنو و خودم اجازه میخواهم که در آتینا بماسم.

کارابان با کلمات درشت گفت میخواهید در آتینا بمانید؟

– از شما اجازه میخواهم، زیرا اگر اجازه بدهید نمیخواهم این مسافرت را ادامه بدهم.

– یعنی میخواهید از ما جدا شوید؟

– بلی خیلی دوستانه از هم جدا شویم ما خیلی خسته‌ایم

بورنو هم مثل من است ما می‌خواهیم از راه دریا به قسطنطنیه برگردیم .

— از راه دریا .

— بلی دوست من ، کارابان میدانم که شما دریا را دوست دارید این را برای مخالفت با شما نمی‌گویم .

— میدانم چنین سفری برای شما نامطبوع است و بهتر است همین راهی را که در پیش گرفته‌اید ادامه دهید .

— اما خستگی بکلی مرا از پای درآورده اگر خوب توجه کنید بورنو هم دارد لاغر میشود .

— آه بورنو لاغر میشود از ظاهرش پیدا است .

از این جهت است که تقاضا دارم از ما نرنجید اگر در آتینا بمانیم از آنجا می‌توانیم با اروپا سرویم و اطمینان می‌دهم که باز در قسطنطنیه یکدیگر را خواهیم دید یا شاید در اسکواتری ، یقین بدانید از طرف ما طوری نمیشود که مراسم عروسی به عقب بیفتد .

وان میتن آنچه را می‌خواست بگوید بر زبان آورد و منتظر جواب کارابان بود این یک تقاضای ساده بود ، اگر خشم جلو آنرا بگیرد اهمیت زیاد نداشت .

مرد هلندی سر بزیر انداخته و جرات نمی‌کرد به قیافه وحشتناک دوست خود نگاه کند .

کارابان با آهنگی بسیار نرم که هیچ انتظارش را نداشت گفت :
وان میتن شما فکر می‌کنید که تقاضای شما باعث تعجب من است یا اینکه مرا عصبانی میکند ؟

وان میتن صبر کرد که بحران خشم او ساکت شود .

کارابان گفت صبر کنید من حرف‌هایم را تمام کنم شما فکر می‌کنید که این جدائی باعث ناراحت من نیست ولی در هر حال انتظار آنرا نداشتم که یکی از نمایندگان خود چنین حرفی بشنوم .

— کارابان... —

کارابان که نمیتوانست خود را نگاهدارد گفت شما را بخدا فرصت بدهید حرفهایم را تمام کنم. درهرحال شما آزاد هستید تنها به قوم من و نه مستخدم من هستید شما یکی از دوستان من هستید و یک دوست بدوست خود باید همه چیز را اجاره بدهد.

— مثل اینکه مرا سرزنش می کنید.

— شما در آتینا یا اگر میل داشته باشید در طرابوزان می مانید هر جا میل دارید مینوانید بمانید و بعد کارابان بگوشه ای خزید مثل کسبکه با بیگانه ای سروکار دارد.

آنچه را خواسته بود، گفته بود، ولی دیگر چیزی نمیتوانست بگوید اما بورنو آنجا مراقب او بود و نظاره اش میکرد.

اکنون مسئله پول و قرض کردن باقی مانده بود تا بتوانند به مسافرت خود ادامه بدهند، او میدانست که اکنون پولهایش را از رتردام به قسطنطنیه فرستاده اند و اگر کارابان بآنها چیزی قرض بدهد بوسیله چک در بدو ورود آنها دریافت خواهد کرد.

بعد از چند دقیقه سکوت وان میتن گفت دوست من کارابان.

کارابان با ناراحتی گفت دیگر چه میخواهید؟ بسیار خوب وقتی به آتینا رسیدیم آنجا از هم جدا میشویم.

— البته همیطور است کارابان.

در حقیقت دیگر جرات نکرد بگوید دوست من کارابان.

— خواهش دیگر که دارم اینکه مختصری پول در اختیار من بگذارید.

— پول میخواهید؟ چه پولی.

— مختصری پول که در بانک کونستانتینوپل بشما پرداخت خواهد شد.

— پول مختصری.

- بلی پول مختصری که در اسلامبول دریافت کنید شما میدانید که من بدون پول از اسلامبول خارج شدم و شما در این مدت سخاوتمندانه برای ما خرج کردید .
- این مخارج مربوط بخودم بود .
- بسیار خوب در این باره صحبتی ندارم .
- کارابان گفت دیدید که من نگذاشتم شما یک سنت خرج کنید ؟
- وان میتن گفت از این قسمت بسیار از شما سپاسگزارم ولی امروز من یک پارا ندارم و ممنون میشوم اگر . . .
- کارابان با خشکی گفت من پولی ندارم بشما قرض بدهم فقط آنقدر برای من باقی مانده که بتوانم بقیه مسافرت را تمام کنم .
- در این صورت چیزی نمی‌توانید بدهید .
- گفتم که هیچ .
- بورنو با تعجب لبهایش را گزید .
- بورنو میخواست حرفی بزند اما کارابان سخن او را برید .
- وان میتن گفت بورنو تو ساکت باش . او میخواست با دخالت او کار بدتر شود بورنو ساکت ماند .
- وان میتن بدببال سخنان خود گفت من پول هنگفتی میخواهم فقط بقدری که بتوانم یک روز در طرابوزان بمانم .
- کارابان گفت کم یا زیاد فرق نمی‌کند چیزی از من انتظار نداشته باشید .
- هزار پیاستر کافی است .
- نه هزار نه صد نه ده نه یکی . و در آحال خشمگین شده بود .
- چطور هیچ ؟
- هیچ .
- بعد چه ؟

– چاره‌ای ندارید جز اینکه این مسافرت را با ما ادامه بدهید چیزی در اینجا کم و کسر ندارید و اگر بخواهید حتی یک پیاستر در گردشها خرج کنید هرگز...

طرز ادای این نشان میداد که مرد لجوج عقیده‌اش را تغییر نمیدهد و وقتی او گفت خیر همان است و تغییر پذیر نیست. وان میتن که وقتی نماینده تجارتنی او بود و امروز از دوستان او بشمار می‌آمد از این امتناع سخت آزرده خاطر گردید اما، بورنو از جا در رفته بود چطور باید در این شرایط و شاید بدتر زندگی کرد بایستی این جاده مشکل را دنبال کرد و این گاری اسب را پذیرفت و حتی پیاده هم راه رفت و تمام اینها در مقابل یک مرد ترک عثمانی بایستی خستگیها و شکنجه‌ها را پذیرفت.

چه میتوان کرد و بورنو غیر از غرولند چاره‌ای نداشت ولی مسئله پول چنان برای او اهمیت داشت مثل اینکه در مقابل اراده وان میتن ایستاده و او باید این ستمکاری را قبول کند.

در مدت این بحث ارابه بسختی راه میرفت، آسمان چنان سنگین شده بود که گفتی می‌خواهد روی دریا سقوط کند غرشهای آسمان همه را ترسانده بود و بالاتر از افق باد و توفان شدیدی در فعالیت بود.

سورچی تا میتوانست اسبها را جلو میراند و حیوانات بیچاره بزحمت راه میرفتند.

آقای کارابان چشمها را بسته چیزی نمی‌گفت این سکوت برای وان میتن مثل این بود که گری به کله‌اش بزنند.

بالاخره وان میتن نتوانست خود را نگاه دارد بطرف کارابان خم شد و نامش را بر زبان آورد.

– دیگر چه خبر است.

– این چه فکری بود که ب سرم زد، حتی برای یکدقیقه از شما

جدا شوم .

- چطور؟

- خودم هم نمیدانم .

کارابان گفت منم نمی‌فهمم .

بعد وان میتن آهسته بطوریکه بورنو متوجه نشود بروی او خم شد و دستهایش را گرفت و با حالت پشیمانی میگفت نمیدانم برای چه این کار را کرده و میخواستم از تو جدا شوم البته گناه مرا خواهی بخشید؟

- فراموش میکنم و میدانم این تحریکات از طرف بورنو بوده فراموش کن .

ساعت نه عصر بود، شب بسیار تاریک شده بود توفان با شدت تمام همه جا را فرا گرفت و در افق روشنایی سفیدی بچشم میخورد . اسبها خسته و وحشتزده در هر نقطه می‌ایستادند و کالسکه‌چی موفق نمیشد اسبها را آرام کند .

احمد بسیار مضطرب و نمیدانست چه تصمیمی بگیرد این عمومی احمق با خود خواهی همه را به بیابان کشیده و معلوم نبود سرنوشت آنها بکجا برسد .

ناچار پیاده شد و در کوچکی را که نزدیک فار دریائی بود زد چند دقیقه دیگر اگر می‌گذشت هیچکدام قادر نبودند در مقابل این توفان مقاومت نمایند .

اینجا کلبه نگهبانان چراغ دریائی بود دو نگهبان همیشه در این خانه کوچک می‌مانند یکی از اطاقها سالن عمومی و دومی اطاق خواب بود که هرگز با هم نمی‌خوابیدند زیرا در هر شب یکی از آنها گهبانی داشت و این برای واقعی بود که یه کشتی به بندر آتیا وارد میشد .

وقتی از پشت در ضرباتی پی‌درپی زده شد در خانه کوچک باز

شد و سینیور کارابان که تحت فشار صاعقه قرار گرفته بود به اتفاق احمد و وان میتن و دیگران در آستانه در ایستادند .
یکی از نگهبانان که رفیق او بر اثر سروصدا بیدار شده بود پرسید چه می‌خواهید؟

احمد گفت برای امشب تقاضا داریم از ما پذیرائی کنید .
— از شما مهمانداری کنیم؟ اگر پناهگاه کوچکی برای شما کافی است می‌توانید وارد شوید .

کارابان گفت پناهگاهی می‌خواهیم که شب را بگذرانیم و لقمه نانی داریم که بخوریم .

— باشد ولی می‌توانستید در یک مهمانخانه سرراهی منزل کنید وان میتن پرسید این آبادی در چه فاصله‌ایست؟
— تقریباً " در یک فرسنگ و نیمی اینجا در پشت تخته‌سنگها .
کارابان گفت :

طی کردن این مسافت در چنین هوایی میدانید که مشکل است اگر اجازه بدهید روی این نیمکت‌ها شب را می‌گذرانیم اگر ارابه ما و اسبها بتوانند پشت منزل شما بمانند دیگر اشکالی نیست فردا که روز روشن شد شاید خدا بخواهد در آنجا یک کالک‌ه خوب پیدا کنیم .

نگهبان گفت سینیور عرض کردم که آلونک ما در اختیار شما است بسیاری از مسافرین در موقع توفان در این منزل جای گرفته و راضی بوده‌اند .

کارابان گفت ما هم راضی خواهیم بود .

بعد از گفتن این سخنان مسافرین بهر طور بود آنجا جا گرفتند . اگر می‌خواستند بخوابند لازم بود که یک سوپ ساده بخورند و این بورنو بود که بآن اشاره کرد .

کارابان به نگهبان گفت در مقابل پرداخت پول چه چیز دارید

بما بدهید .

یکی از نگهبانان گفت بد یا خوب آنچه را که ما اینجا داریم ، تمام پولهای خزانه نمی تواند در این موقع بحرانی برای شما فراهم کند .

بعد از آن کارابان و وان میتن وارد اطاق دوم شدند که جلو یک منبع آتش گرم شدند در آنجا جلو شعله آتش در ظرفی چند تیکه گوشت بود که همان را سرخ کرده شب را گذراندند .
- اما نباید بورنو و نیزیب را فراموش کرد باید آنها هم چیزی بخورند .

بعد از صرف شام کارابان و وان میتن واحمد باطاق اول آمدند درحالیکه نیزیب و بورنو برای صرف شام باطاق دیگر رفتند .
سینیور کارابان که روی نیمکت دراز کشیده بود بد هیچ نتوانست بخواهد توفان هم در خارج بشدت خود رسیده بود میترسیدند که چراغ دریائی بر اثر توفان صدمه ببیند وزش باد تمام این ساختمان را بهم میزد بطوریکه مجبور شدند آنرا محکم ببندند و با قید نگاهدارند !

کارابان با ناراحتی از جا بلند شد و بنای قدم زدن گذاشت و گفت خیر با این توفان نمیشود خوابید گمان میکنم که ما خود را باید برای هر نوع حادثه ای مهیا کنیم .

احمد گفت اگر توفان شدت پیدا کند باید برای آلونک ترسید کارابان پرسید وان میتن شما میتوانید بخوابید او را تکان داد - من در خواب بودم .

- طبیعت ها چقدر باهم فرق میکنند درجائیکه هیچ برای خواب مناسب نیست یکنفر هلندی براحتی میتواند بخوابد .

یکی از نگهبانان گفت من چنین شی ندیده ام ، باد با شدت تمام ار پهلوی ساختمان میزند و ترس از این است که تمام تخته

سنگها این آبادی کوچک را ویران کند .

نگهبان دیگر گفت :

– خیر وقتی من بالای چراغ دریائی برای روشن کردن رفتم در انتهای افق چیزی ندیدم ساحل بندر ما بطوری است که هر کشتی نمی تواند پهلو بگیرد .

در این موقع ضربه شدید گردباد چنان شدید بود که نزدیک بود در ورودی را از جا بکند اما سینیور کارابان خود را بروی این در انداخت و آنرا عقب زد ، مدتی با توفان گلاویز شد و بالاخره با کمک نگهبان در را بست .

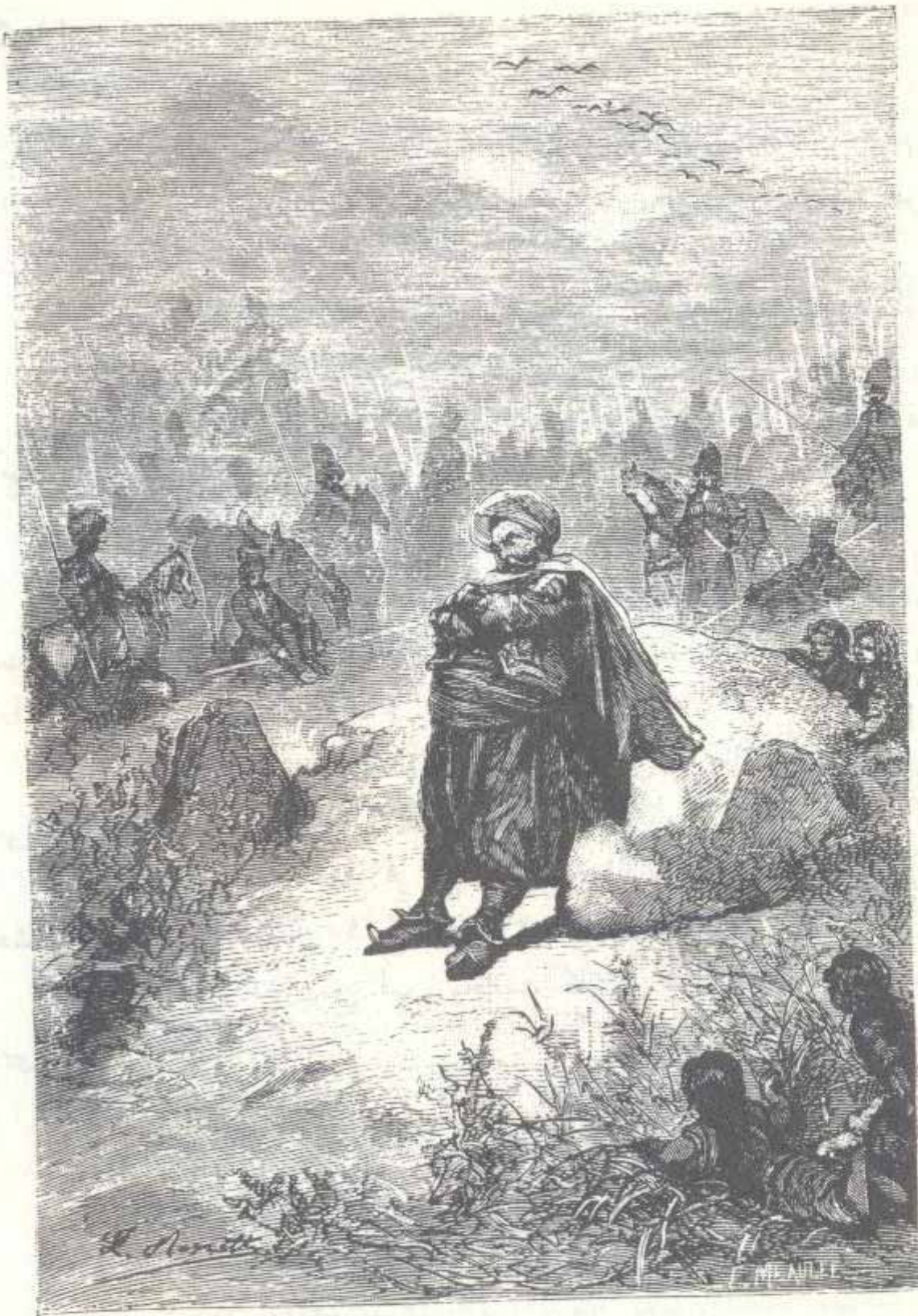
احمد گفت توفان وحشتناکی است .

وان میتن گفت واقعا " وحشتناک است ، مثل توفانهای شدیدی است که گاهی از طرف اقیانوس هلند را تهدید میکند ، اما این توفانها از طرف آمریکا میآید .

در باره این توفان بحث زیاد شد و کارابان که حاضر نبود نظر کسی را بپذیرد حرف خود را به کرسی نشاند .

نزدیک دو ساعت بعد از نیمه شب ، ارباب و نوکر همه از وحشت می ترسیدند پنجره ها که شیشه اش شکسته بود به هوا پرید .

در همان حال در بین این وحشت صدای خالی شدن گلوله توپی همه را ساکت کرد .



توفان شروع شده بود

۳- شدت طوفان

همه از جای خود برخاسته بدم پنجره شکسته آمدند و بدریا نگاه میکردند که شدت توفان تبدیل به قطرات باران شد و باطراف میریخت، تاریکی بسیار عمیق بود و امکان نداشت حتی در دو قدمی چیزی را دید و اگر گاهی از اوقات برق می زد هیچ چیز دیده میشد.

در همین روشائیهها انفاقی بود که احمد در فاصله دور چیز متحرکی را دید.

فریاد کشید ممکن است این یک کشتی باشد.

سینیور کارابان گفت اگر این کشتی باشد آیا توپ را او خالی کرده است.

یکی از نگهبانان گفت من به گالری فار میروم و بطرف پلهای رفت که از قسمت داخل به برج چراغ دریائی ارتباط داشت.

احمد گفت منم همراه شما می آیم.

در فاصله این مدت کارابان، وان میتن، بورنو و نی زیب و نگهبان دیگر با وجود باد صاعقه آسا حلو پنجره مانده بودند.

احمد و همراهش توانستند بهم سطح دریا در برج برسند در آنجا پلهای داشت که روشن بود و شصت پله بالا رفته بودند.

توفان بقدری شدید بود که بالا رفتن از برج چراغ دریائی بسیار مشکل بود، پله‌های محکم برج زیر پایشان میلرزید، گاهی از اوقات احمد بطوری خود را به ستونها می‌چسباند که می‌ترسید از آنجا کنده شود. با مشقت و ترس زیاد دوسه پله دیگر بالا رفتند و بدنبال نگهبان توانست خود را به گالری بالا برساند.

در آنجا چه منظره وحشتناکی جلو نظرشان مجسم شد. یک دریای کولاک که امواج چون کوهی از جا برخاسته و در فاصله دور محو میشود چراغ دریائی را امواج فرا گرفته بود بخارات غلیظی سرتاسر دریا را پوشانده و گاهی بوسیله برقه‌های کوتاه چیزی دیده میشد.

احمد و نگهبان بستون گالری چسبیده در سمت چپ و راست سکوب بودند و با چشم جستجو میکردند که محل توپ‌را پیدا کنند اما هیچ حرف نمی‌زدند زیرا اگر حرف هم می‌زدند شنیده نمیشد اما در زیرچشان‌شان دیدگاه‌هایی وجود داشت روشنائی فانوس در بین سایر روشنائیه‌ها محو میشد.

معهدا بعید هم نبود که همین فانوس دریائی هم خاموش‌شود گاهی غرشی از امواج تا نزدیک فانوس می‌رسید ولی زود پائین میرفت در همان حال پرندگان دریائی که از شدت توفان وحشت زده شده بودند خود را روی فانوس می‌انداختند علاوه بر صداهای توفان سروصداهای زیاد درهم پیچیده بود.

توفان هوا چنان شدید بود که قسمت بالای برج می‌لرزید و در هر حال این ساختمان چوبی چندان قدرت نداشت که بتواند جلو این توفان مقاومت نماید.

احمد و نگهبان در بین این توفان و تاریکی و روشنائی سعی میکردند نقطه متحرکی را پیدا کنند اما این نقطه که کاملاً "نابود" شده بود یا اینکه روشنائی بقدری نبود که بتوان جائی را در آن

نقطه پیدا کرد .

ناگهان دست احمد بطرف افق دراز شد نگاهش نمی‌توانست دچار اشتباه شود یک سیاره وحشتناک یا چیزی مانند سیاره از اعماق دریا بلند شد و تا حدود ابرها بالا رفت .

دوستون بزرگ گازی که از بالا بخار و پائین مایع بود بهم پیوسته و در آن تاریکی حرکت میکرد در موقع برخورد چنان صدای از آنها برمیخاست ، بفاصله دوری حرکت خود را ادامه میداد .

روشنائیهای سریع بطور زیکزاک این دو ستون را روشن میساخت اینها وسائل ماهی‌گیری یا چیز دیگر بود که از دیدن این توفان وحشت زده شده بود .

ناگهان در نزدیکی یکی از این قایقها اگر آنها قایق حساب کنیم صدای خالی شدن توپی بگوش رسید که بر اثر آن روشنی زیادی صفحه دریا را روشن کرد .

احمد که دستش را بآنطرف دراز کرده بود گفت این یک گلوله توپ بود ؟

نگهبان فریاد کشید آنجا را نگاه کنید .

و در بین یک روشنائی شدید احمد توانست یک کشتی را که توناژ متوسط داشت و در مقابل توفان مقاومت میکند به بیند .

این کشتی شخصی که دکل بزرگ آن بکلی درهم ریخته بود و هیچ وسیله‌ای برای دفاع نداشت بوسیله امواج بطرف ساحل کشیده میشد با توجه به اینکه ساحل دریا دارای تخته سنگهای خطرناک بود و قایق که بدریا رها شده بود با امواج جلو او رامیگرفت .

با این تخته سنگها که در کناره بود دو سیاهی که مثل قیری بطرف آنها می‌آمد مشکل بود بتواند خود را بساحل برساند ، یا در آب فرو میرفت ، و یا این بار برخورد بسنگها خرد و تیکه پاره مسند .

چند دقیقه بیشتر طول نمی کشید .

معهدا این کشتی کوچک مقاومت میکرد شاید اگر بطرف موانع جذب نمیشد جریان مساعدی پیدا میشد که او را بطرف بندر ببرد با این بادی که از پهلو باو میخورد شاید باد بآنها او را بطرف چراغ دریائی بکشد . این آخرین شانس او بود .

کشتی سعی میکرد در مقابل هرگونه امواج پایداری کند ولی تهدیدگردباد در جای خود باقی بود و از آنجا این توپها را نه از راه دفاع بلکه از راه ناچاری خالی میکرد و سعی میکرد با خالی کردن توپ مسیر امواج را تغییر بدهد .

ساعت سه صبح بود و کشتی همیشه بطرف گوشهء مصب متمایل میشد .

احمد و نگهبان می ترسیدند که از جا کنده شوند در این موقع چنان گردباد توفانی برخاست که کشتی را دومرتبه چرخاند ستونها که آنها دستشان را بدان گرفته بودند میلزرید مجبور بودند برگشته و در منزل برای خود پناهی بگیرند .

همین کار را احمد و همکارش کردند البته بدون زحمت هم نبود چون پله می چرخید مثل این بود که آنها بدور خود میچرخند بالاخره موفق شده خود را به اولین پله رساندند که از آنجا به گالری راه داشت .

کارابان پرسید چه خبر بود ؟

احمد گفت یک کشتی است که بطرف ساحل میآید .

— لابد راه را گم کرده است .

نگهبان جواب داد بلی مگر اینکه خود را به ساحل آنینا برساند .

— ولی میتواند این کار را بکند ؟

— میتواند ، اگر کاپیتان کشتی باریکه مصب را بشناسد و تا

وقتی که این روشناییها او را راهنمایی کند .
 کارابان گفت : نمیشود کاری کرد و باو کمکی رساند ؟
 - هیچ کاری نمیتوان کرد .
 ناگهان روشنایی عظیمی آلودگ را در خود پوشاند و غرشهای
 رعدوبرق در همه جا منتشر شد .
 کارابان و همراهان مثل این بود که در مسیر جریان برق قوای
 خود را از دست داده‌اند و زمین و ساختمان بسختی تکان خورد .
 و در همانحال چیزی شبیه بشکستن بگوش رسید . یک چیز
 سنگین روی پشت بام افتاد که فرو رفت و صاعقه از این سوراخ
 پائین آمد و دیوارها درهم ریخت .
 خوشبختانه بر اثر این حادثه کسی صدمه‌ای ندید پشت‌بام از
 جا کنده شده بطرف راست ریخته بود و همه سنگ و خاکها جلو در
 توده شده بودند .
 یکی از نگهبانان درحالیکه خود را بروی سنگ و خاکهای کشاند
 فریاد کشید همه خارج شوید .
 همه اطاعت کردند و علت این ریزش را حدس زدند .
 چراغ دریائی بر اثر تخلیه الکتریکی رویهم خوابید بعد از آن
 بقیه سقف چون کوهی بزمین ریخته شد و توفان ساختمان را بکلی
 درهم ریخته بود .
 اکنون دیگر آتشی نبود که اجاق را روشن کنند اگر آن کشتی از
 غرق شدن نجات پیدا کند هیچ چیز نمی‌توانست او را مانع شود
 که روی تخته‌سنگها خورد شود .
 او را می‌دیدند بحالت لرزان وسط دریا ایستاده درحالیکه
 سوسهای هوا و آب اطراف او را احاطه کرده بود بزحمت یک سنگ
 او را از آخرین سنگها جدا میکرد که در پنجاه قدمی شمال غربی
 واقع شده بود .

چند ماهیگیر در اطراف آتینا تا اینجا خود را رسانده بودند شاید برای اینکه در آخرین تلاش بتوانند کشتی را از متلاشی شدن نجات بدهند، اما کارابان و احمد و همراهان اینطور نمی‌خواستند بلکه مایل بودند شاید بتوانند کشتی را از غرق شدن نجات بدهند و آنها بیشتر از اینهم طالب بودند شاید مسافرین این کشتی را زنده از کشتی نجات بدهند.

بلافاصله چندشاخه بسیار بزرگ را بیک خمره بزرگ بسته و شاخه‌های اطراف آلونک را نیز سوزاندند و همین‌آتش‌سوزی‌روشنائی کافی را که مورد احتیاج بود فراهم ساخت.

کارابان از شادی فریاد می‌کشید مشعل... مشعل. بعد از آن مقدار زیادی از شاخه‌های اطراف را دسته دسته سوزاندند بطوریکه روشنائی آن بخوبی توانست روشنی خاموش چراغ دریائی را جبران کند.

کشتی سرگردان بطور مرتب در اطراف روشنائیهای مصنوعی دور میزد واز دور دیده میشد که کارکنان کشتی مشغول تلاش و کوشش هستند و کشتی را جلو می‌آورند کاپیتان سعی میکرد با زور بادبان جلو بیاید ولی بمحض اینکه بادبان بالا رفت بدست با دو توفان سپرده شد و تیکه‌های نیمه سوخته بادبان روی تخته سنگها متلاشی گردید.

قسمت عقب کشتی بطرز عجیبی بالا می‌آمد و دومرتبه درگودالی فرو میرفت که به کلی ناپدید می‌گردید.

کارابان فریاد کشید بیچاره‌ها آیا برای آنها کاری میشود کرد؟ ملوانان جواب دادند هیچ چیز آنها را نجات نمیدهد. - هیچ چیز... بسیار خوب صد پیاستر... هزار پیاستر دد هزار پیاستر... صد هزار پیاستر یکی جایزه داده خواهد شد که آنها را نجات بدهد.

اما این جوائز سخاوتمندانه هم کاری صورت نداد و هیچکس جرات نمی‌کرد خود را بین این امواج خروشان آب گرفتار کند امواجی که کشتی بآن بزرگی رامانند پر گاهی تکان میداد متأسفانه در بندر آتینا یک قایق غرق نجات وجود نداشت .

کارابان که نمی‌توانست در مقابل این منظره خونسرد بماند گفت ولی نمی‌شود گذاشت که آنها در این امواج بمیرند . احمد و همکارانش وحشت‌زده مانند او احساس ضعف و ناتوانی میکردند !

ناگهان فریادی بلند از پل کشتی بلند شد که احمد را از جای خود حرکت داد به نظرش اینطور رسید که نام او - بلی همین‌طور بود در بین این سروصداها بگوش رسید .

احمد ... مرا نجات بده ... احمد ... احمد ...

این چه کسی بود که نام او را میدانست در تحت‌تاثیر یک احساس نیرومند قوای او از دست رفت این کشتی کوچک که بنظرش میرسید آنرا می‌شناسد و بار دیگر آنرا دیده . در کجا؟ آیا این همان کشتی نیست که جلو مهتابی سلیم بانکدار دیده بود روزی که میخواست از آنجا حرکت کند .

احمد ... احمد ...

این نام دومرتبه در فضا پخش شد .

کارابان و وان میتن بورنو و نی‌زیب بطرف جوان نزدیک شدند که دستها را دراز کرده و ایستاده بود او حرکتی نداشت مانند اینکه صاعقه زده شده است .

کارابان گفت او نام ترا بر زبان آورد .

- بلی نام مرا چندین بار تکرار کرد .

ناگهان برقی فضا را روشن کرد که بیش از لحظه‌ای طول نکشید این روشنایی در افق پخش شد و تمام فضا را فرا گرفته در بحبوحه

این روشنائی سریع هیکل کشتی کاملاً " ظاهر شد چنان نزدیک بود گوئی چراغ الکتریکی روشن شده است .

در قسمت عقب کشتی دودختر جوان خود را بهم چسبانده و مانند یک چراغ روشن بودند و از لبهای آنها دومرتبه این نام در فضا پراکنده شد .

— احمد . . . احمد .

جوان بیچاره در حالیکه بطرف تخته سنگها میدوید گفت این صدای آمازیا است . صدای او است صدای آمازیا .

کارابان هم این نام را بر زبان آورد .

این نام یکبار دیگر در فضا پراکنده شد دیگر تردیدی باقی

نبود .

احمد فریاد زد این آمازیا است .

و بعد خود را بین کفهای ساحل انداخت و ناپدید شد .

در این موقع یکی از آن لوازم زیادی که در آب شناور بود بکشتی نزدیک شد بعد او را در امواج با خود برد و کشتی را بطرف سنگهای مضرس ساحل پرت کرد در طرف تخته سنگی که در سمت شمال غربی بود .

در آنجا کشتی کوچک با صدای عجیبی به تخته سنگ مضرس ساحل خورد و متلاشی گردید و بعد در یک لحظه در اعماق آب فرو رفت بطوریکه سایه اش دیده نمیشد .

همه گمان کردند آنچه در کشتی بود از بین رفته و از جوان شجاع که خود را برای نجات آنها بخطر انداخته بود آثاری نبود .

کارابان میخواست برای خلاصی او خود را در این آب خروشان پرت کند ولی همراهانش مدتی برای جلوگیری از این امر با او در کشمکش بودند ولی در این مدت باز هم احمد را در برق روشنائیها میدیدند او با قدرت و توانائی مافوق انسانی خود را به تخته سنگها

چسبانده بود و در همان حال در آغوش خود بکی از دختران غریق را سخت در آغوش گرفته و دختر دیگر که با مهارت تمام خود را به لباسهای او چسبانده بود بالا میآمد ولی بغیر از این دو دختر هیچکس بالا نیامد بدون تردید تمام کارکنان کشتی در همان زمانی که کشتی خورد میشد از بین رفته بودند و این دو نفر تنها نجات یافته‌گان کشتی بودند .

احمد پس از اینکه از امواج دور شد لحظه‌ای ایستاد و فاصله‌ای را که از ساحل جدا بود زیر نظر گرفت تقریباً " بیش از پانزده پا نبود و در آنوقت با استفاده از عقب رفتن امواج که مقدار کمی از آن روی خاک مانده بود با باری که بردوش داشت و بدنبال او دختری بود که هنوز از لباسهایش گرفته بود خود را بطرف ساحل پرت کرد و خوشبختانه با همین یک خیز خود را به ساحل رساند .

یکدقیقه بعد احمد در محاصره دوستانش بود در آنجا از شدت هیجان بزمین افتاد در حالیکه دختر جوان را به آغوش گرفته بود بزمین گذاشته بود .

کارابان فریاد کشید آمازیا . . . آمازیا .

بلی او آمازیا بود، آمازیا دختر سلیم بانکدار که او را در اودسا گذاشته بودند پس این همان آمازیا بود که در این کشتی فریاد می‌کشید، هم او بود که اگر احمد بدادش نرسیده بود در چند کیلومتری این ساحل جان می‌سپرد و با او نجیب خدمتکارش ایا چه واقع شده بود؟ اما افسوس که آمازیا و خدمتکارش نمی‌توانستند جواب او را بدهند زیرا هر دو بیهوش بودند .

کارابان دختر جوان را در آغوش خود گرفت در حالیکه یکی از نگهبانان چراغ دریائی نجیب را با خود می‌آورد .

احمد به زودی بهوش آمد اما چون دیوانگانی بود که هنوز حقیقت مطلب را نمیدانست بعد همه بطرف آبادی آتینا رفتند که

در آنجا یکی از ماهیگیران اطاقش را در اختیار آنها گذاشت .
آمازیا و نجیب راجلو تنور گرم که شعله‌اش زبانه می‌کشید قرار دادند .

احمد که بروی دختر جوان خم شده بود سرش را روی زانوی او گذاشته با او حرف میزد .

میگفت آمازیا . . . آمازیای عزیز . اما او نمی‌شنوید ، او جواب نمیدهد ، اگر مرده باشد منمم خواهم مرد .
کارابان گفت :

نه او نمرده است دارد نفس می‌کشد ، احمد ناراحت نباش او زنده است .

در این موقع نجیب بهوش آمد بعد خود را روی جسد آمازیا انداخت .

– خانم عزیز و محبوبم آری او زنده است چشمانش در حال باز شدن است .

و در حقیقت پلکهای دختر جوان لحظه‌ای باز شد .

احمد فریاد کشید :

آمازیا من هستم .

دختر جوان جواب داد احمد عزیزم تو هستی ؟

کارابان هر دورا به سینه چسباند .

احمد پرسید این چه کشتی بود ؟

نجیب گفت این همان کشتی است که قبل از حرکت شما قرار

بود از کشتی دیدن کنیم یادتان نیست در اودسا قرار بود از این

کشتی دیدن کنیم .

– کشتی گیدار ؟ کاپیتان یارهوت ؟

– بلی همین کاپیتان بود که هردوی ما را ربود ؟

– ولی این کار را به نفع چه کسی میکرد ؟

— ما نمیدانیم .
— و این کشتی به قصد کجا میرفت ؟
— این را هم نمیدانیم . احمد تو که اینجا هستی همه چیز را فراموش میکنم .
کارابان گفت اما من فراموش نمی‌کنم .
و اگر در این موقع روی خود را گردانده بود مردی را میدید که پشت در ایستاده و بشنیدن این حرف در حال فرار بود .
این شخص یارهوت تنها بازمانده کارکنان کشتی بود و با شتاب تمام بدون اینکه کسی او را به بیند در خط سیر مخالف آتینا در حال فرار بود .
کاپیتان مالتی همه چیز را شنیده او میدانست که برحسب یک سرنوشت شوم احمد بر سر راه آنها قرار گرفت و در موقعی که آمازیا از دست میرفت او را نجات داده بود .
یارهوت بعد از گذشتن از آخرین ردیف منزلها در پیچ یک کوچه ایستاد با خود گفت :
از آتینا تا بوسفور راه درازی است و بالاخره بهر ترتیب باشد برای بار دوم آمازیا را دستگیر و برای سینیور صفر خواهم برد .



احمد آمازیا را نجات داد

۲- بقیه وقایع ناظر ابوزان

اگر آنها خوشحال بودند که بالاخره بهم رسیدند و از خداوند سپاسگزاری میکردند که سرنوشت و تقدیر احمد را در این آلونک بر سر راهشان قرار داد و اگر در این برخورد هیجانهای حاکی از شادی و دلهره چه حالتی بآنها روی آورد تکرار این موضوع تقریبا "بی فایده است .

اما لازم بود که بعد از حرکت از اودسا برای آنها چه وقایعی به وقوع پیوست احمد و مخصوصا " سینیور کارابان خیلی شتاب داشت از اینکه بداند چه وقایعی واقع شده و این کار را نجیب به عهده گرفت که ماجرا را برای آنها بیان کند .

حضار که همه سراپا گوش میدادند داستانی را که نجیب میگفت برای آنها بهت آور بود .

بطوریکه او میگفت کمی بعد از عزیمت احمد و کارابان برای سفر او باز هم خود را در تراس بما رساند او برای فروش پارچه‌ها نبود که کشتی خود را آنجا نگاهداشته بود بلکه قصد شیطنت‌آمیزی داشت که ما از آن بی‌خبر بودیم وقتی احمد با ما بود کاپیتان با زبان چرب و نرم حتی احمد را هم راضی کرده بود که برای دیدن پارچه‌ها به درون کشتی برویم ' و قصد بدی نسبت بما داشت اما

وقتی آقای کارابان آمد و احمد را با خود برد اوباز به بهانه‌هایی ما را دعوت میکرد که برای دیدن کالاها به کشتی برویم ولی ما اجازه نداشتیم که در غیبت احمد چنین کاری کنیم و عذر او را خواستیم اما او از قصد خود صرف‌نظر نکرد چون دید با رضا و رغبت حاضر نیستیم ما را غافلگیر کرد و با زور و جبر ما را ربود و بکشتی برد و براه افتاد .

اما چیزی که هیچکدام از دخترها نتوانستند توضیح بدهند نمی‌دانستند آیا سلیم صدای آنها را شنیده است یا نه زیرا ما متوجه شدیم وقتی سلیم وارد شد او کشتی را با سرعت براه‌انداخت او تیری بطرف سلیم خالی کرد ما نمی‌دانستیم این تیر به سلیم اصابت نموده یا خیر، ما هیچ چیز نمی‌دانستیم و فکر میکردیم شاید تیر سلیم را کشته و او موفق نشده ما را تعقیب کند .

اما در باره رفتاری که کاپیتان در کشتی با آنها کرد توضیح دادند کاپیتان برای دختر جوان و نجیب نهایت احترام را قائل بود بهترین اطاق کشتی را در اختیار آنها گذاشت و آنها در این اطاق غذای خود را صرف کرده و در آنجا استراحت می‌کردند و هر وقت می‌خواستند میتوانند روی عرشه کشتی آمده دریا را تماشا کنند اما احساس میکردند که دقیقاً " از نزدیک تحت مراقبت میباشند و با این ترتیب نمی‌دانستند سرنوشت آنها بکجا خواهد رسید .

احمد با قلب فشرده این داستان را گوش میکرد از خود میپرسید آیا در ربودن دخترها کاپیتان به نفع خود این کار را کرده و قصد آنرا داشت که بعدها این دو دختر را در بازارهای آسیای صغیر بفروش برساند . بدترین کاری که در آنزمان معلول بود یا اینکه این عمل به نفع یکی از ثروتمندان اناطولی بوده است .

در برابر این سؤال دخترها نتوانستند جوابی بدهند هر بار

که برای آزادی خود گریه و التماس کرده و خواهش میکردند که آنها را آزاد کند یارهوت حاضر نشد کوچکترین جوابی بآنها بدهد آنها هیچ نمیدانستند برای چه کسی او دست باین کار زده و حتی نمیدانستند این کشتی بچه نقطه خواهد رفت .

اما سفر آنها ابتدا بسیار خوب و بدون حادثه بود زیرا دریا آرام بود و از هیچ طرف نگرانی وجود نداشت ولی معلوم بود که این تاخیر و سرگردانی کاپیتان را سخت ناراحت کرده و دو دختر جوان اینطور نتیجه گرفته بودند . احمد و کارابان هم با این نظر موافق بودند یارهوت می‌بایست در مدت معین خود را به نقطه‌ای برساند اما کجا؟ آنها نمیدانستند و دخترها هم نمیدانستند این کشتی بکدام مقصد میرود آیا قصد آنرا دارد که به آسیای صغیر برود و کسی در آنجا منتظر او است؟ هیچ نمیدانستند .

بالاخره آرامش از بین رفت و کشتی گیدار بطرف مشرق سرازیر شد و مدت دو هفته در این مسیر راه میرفت . چند بار اتفاق افتاد که در بین راه به کشتیهایی بادبانی یا کشتی‌های مسافربری برخورد کرده و از جلو آنها گذشتند در این مواقع یارهوت بزندانیان خود فرمان میداد که وارد اطاق خود شوند و تا مدتی اجازه نداشتند از اطاق بیرون بیایند .

هوا کم‌کم بد و نامساعد شد ، دوزخ قبل از غرش کشتی توفان شدیدی آنها را درگرفت آمازیا و نجیب متوجه شدند که کاپیتان از این هوا خشمناک شده و مجبور شد مسیر خود را تغییر بدهد و بدبختی بسمتی کشاند که بضرر او تمام شد دخترها هم از طرفی خوشحال بودند که توفان کشتی آنها را به اینطرف کشانده زیرا میدانستند کاپیتان را از مقصدی که داشت دور ساخته بود .

آمازیا برای پایان دادن به داستان خود گفت :

بلی احمد عزیز وقتی فکر سرنوشت خود را میکردم و میدیدم که از شما دور شده و بطرفی خواهم رفت که دیگر مرا نخواهید یافت، تصمیم خود را گرفته بودم. نجیب هم میدانست و نمیتوانست از اجرای این تصمیم جلوگیری کند تصمیم گرفته بودم قبل از اینکه این کشتی بساحل برسد خود را بطرف امواج آب پرت کنم. اما توفان به کمک ما آمد بجای اینکه از بین برویم ما را نجات داد.

در بین این امواج قیافه تو در نظرم آمد نه هرگز فراموش نمیکنم احمد جواب داد آمازیای عزیز این اراده خداوند بود که شما نجات یافتید آنهم بدست من نجات یافتید اگر من قبل از عموم نیامده بودم او قصد داشت برای نجات شما خود را بدریا پرت کند.

کارابان فریاد کشید بخدای محمد این کار را میکردم. و این تعجب آور بود که یک سینیور با سرسختی و لجاجت دارای چنین قلب مهربانی باشد. — شما اینطور میگوئید ولی باید قبول کنید که سرسختی من نتیجه خوبی برای شما داشت.

وان میتن که زیاد باور نداشت معهدا حق را باو میداد. البته دوست من وان میتن اگر من به فانتری احمد تسلیم شده و با قطار راه آهن از قفقاز به کریمه میآمدیم و بجای اینکه از جاده بیایم احمد در لحظاتی که کشتی غرق میشد در اینجا نبودتا بتواند نامزد خود را از مرگ نجات بدهد.

وان میتن پاسخ داد البته که خیر اما کارابان اگر شما را مجبور به مسافرت میکردید و او در اودسا می ماند بدون تردید آنها موفق نمی شدند دختران را برابیند. — وان میتن پس مایلید اینطور جروبحت کنید.

احمد که میدانست در این جروب‌ها از او پیش‌نخواهند برد جز اینکه عصبانی شود نگذاشت این مطلب بدرازا بکشد دیگر حالا دیر شده که در این موضوع جهت مثبت و منفی را بگیریم ، بهتر این است که کمی استراحت کنیم .

– برای اینکه فردا حرکت کنیم .

احمد گفت فردا می‌خواهید حرکت کنید باید آمازیا و نجیب استراحت کنند .

آمازیا گفت من بقدر کافی قوی هستم فردا حرکت کنیم .

کارابان گفت :

آه برادرزاده عزیزم دیگر هیچ عجله ندارید برای اینکه آمازیا در کنار تو است و نمیداند که آخرماه هم خیلی نزدیک است و در آن تاریخ باید عروسی شما آغاز شود خودت میدانی که نباید در این کار مسامحه کرد اجازه بده من از تو جدی‌تر باشم امشب را بخوابیم و فردا صبح وقتی وسیله مسافرت پیدا کردیم حرکت میکنیم اینها براحتی در منزل مرد ماهی‌گیر مانده و بقیه و کارابان در یک مهمانخانه آتینا استراحت نمودند .

همه بعد از اینهمه هیجانها بخواب رفتند اما احمد تنها کسی بود که نتوانست بخوابد وقتی دانست که آمازیا بچه قصدی بوسیله کاپیتان یارهوت ربوده شده این موضوع نه برای گذشته او را نگران میساخت اما آینده هم مشمول این خطر میشد از خود می‌پرسید اگر تمام خطر با غرق شدن کشتی گیدار از بین رفته در اینجا میشود فکر کرد که شاید حتی یکنفر از کارکنان کشتی زنده نمانده ولی میدانست که کاپیتان نیز از بین رفته است معلوم است کاپیتان به حساب کسی ، یکی از ثروتمندان این کار را انجام میدهد ، شاید یکی از پادشاههای اناطولی باشد و او بزودی از ماجرا با اطلاع خواهد شد آیا ممکن است که او درصدد یافتن آمازیا باشد بین

طرابوزان و اسکواتری و در مسیر این زمینها خلوت است پر از هزاران خطر است آیا نمی‌توانند در بین راه هزاران دام و تله خطرناک فراهم کنند .

بنابراین احمد تصمیم گرفت از این دقیقه با نهایت هوشیاری از آمازیا مراقبت نماید او لحظه‌ای از آمازیا دور نمیشد و مسیر کاروانسرای بزرگ را گرفته و در مورد احتیاج شاید بتواند با چند راهنمای مطمئن از این محل بگذرد .

درهمال حال احمد تصمیم گرفت بوسیله‌ای نامه‌ای سلیم بانکدار را از لحظه‌ای که این اتفاق افتاده و ربودن دختران تا ساعتی که آنها توانسته‌اند او را نجات بدهند بااطلاع او برساند مسئله مهم این بود که سلیم بدانند آمازیا نجات یافته و آنها سعی دارند در موقع معین خود را به اسکواتری برسانند یعنی تا پانزده روز دیگر . اما این فکر بخاطرش رسید اگر چنین نامه‌ای از آتینا یا طرابوزان ارسال شود خیلی طول می‌کشد تا به اودسا برسد بنابراین تصمیم گرفت بدون اینکه به عمومیش چیزی بگوید ، زیرا کلمه تلگراف چون از اختراعات جدید بود او را ناراحت میکرد یک تلگراف فوری از خط طرابوزان باو مخابره کند .

لازم بود که توجه او را باین نکته جلب کند که هنوز خطر مرتفع نشده و سلیم باید به استقبال کاروان آنها بیاید .

فردای آن روز وقتی احمد با دختر جوان تنها ماند نقشه خود را برای او بیان کرد بدون اینکه اشاره کند که باز هم خطری موجود است . آمازیا در این مسئله چیزی توجه او را جلب کرد و آن این بود که پدرش مطمئن شود و البته لازم است که این تلگراف باید بدون اطلاع کارابان مخابره شود .

بعد از چند ساعت خواب همه بیدار شدند کارابان از همه بی‌صبرتر بود وان میتن هم از روی اجبار هرچه را که دوستش

میخواست استقبال میکرد .

احمد تمام اطراف آبادی را سرزد که مرکز تلگرافی پیدا کند و بیشتر نظرش این بود که کالسکه‌ای راحت و بزرگتر برای مسافرت پیدا کند ولی چیزی نیافت جز اینکه بطرف ارابه آمد و قرار شد دختران در این ارابه سوار شوند بعد از آن لازم شد چند اسب یا الاغ یا قاطر پیدا کنند برای اینکه دیگران بتوانند باین وسیله تا طرابوزان بیایند .

همیشه سینیور تاسف میخورد که کالسکه اسبی آنها در پوتی به وسیله آن مرد منحوس خورد شد و تمام تهدیدات و دشنامهای خود را حواله این صفر میکرد زیرا او مستقیماً "مسئول تمام این وقایع بود اما آمازیا خیلی راضی بود که سوار ارابه شوند بلی این برای آنها چیز تازه و یک نوع تفریح بود آنها حاضر نبودند این ارابه را با بهترین کالسکه تبدیل نمایند و گاهی هم میتوانستند احمد یا کارابان را در کنار خود بنشانند .

باید گفت که این قبیل تصورات بچگانه مخصوص نجیب دیوانه بود . او همیشه حوادث را از جنبه مساعد آن میدید . اما طرز فکر آمازیا جنبه دیگر داشت دیگر موردی برای ترس وجود نداشت زیرا مطمئن بود که احمد در کنارش است و با اینکه میدانست که این مسافرت در جهات مختلف سپری خواهد شد ولی از طرف دیگر مدت آن کوتاه بود بالاخره به مقصد خواهند رسید .

نجیب میگفت منم قبول دارم اگر روی پا بایستم بخوبی میتوانم اسکواتری را به بینم .

در حقیقت بین این گروه دونفر وضع قابل تاشری داشتند یکی سینیور کارابان که بر اثر نبودن یک کالسکه حسابی میترسید در رسیدن به مقصد تاخیر شود و دیگری بورنو بود که میدانست دو فرسنگ مسافرت پشت قاطر کار مشکلی است .

بالاخره در آن روز ۱۵ سپتامبر تمام کاروان آبادی آتینا را ترک کردند .

ساعت ۱۱ صبح بود توفان هنوز کمی ادامه داشت اما در بالای سرپوش هوا آرامش داشت ابرها خیلی دور شده بودند . گاهی از اوقات نور آفتاب برق مخصوصی داشت فقط دریا کمی پرسرو صدا و امواج خود را بساحل می‌کوبید .

جاده هم زیاد خلوت نبود گروهی ماهیگیران و شکارچیان با آنها برخورد داشتند ولی درهرحال امیدوار بودند قبل از غروب آفتاب به طرابوزان برسند .

نزدیک سه ساعت بعد از ظهر کاروان کوچک درآبادی (مایاورا) توقف نمود در این ساعت برای صرف شام کمی زود بود اما چون نمی‌بایست تا منزل دیگر صبر کنند لازم شد هرچه زودتر غذائی صرف کرده حرکت کنند این نظری بود که مورد قبول همه واقع شد کارابان گفت وان میتن در این باره چه میگوئی که سرسختی من چه نتیجه خوبی داشت شما توانستید با ما باشید و در این مسافرت تفریحی شرکت کنید .

وان میتن جوابداد بلی خیلی خوب شد هر وقت بخواهید باز هم به چنین سفرها خواهم آمد .

— تو آمازیای عزیز من در باره عموی شریرت چه میگوئی که نامزدت را ربوده بود .

دختر جوان جوابداد هرچه هست من شما را بهترین مردان میدانم .

نجیب افرود بسیار نکته‌سنج و مهربان من فکر میکنم که سینیور کارابان مثل سابق سرسختی نمی‌کند .

کارابان خندید وگفت این تنها دختر دیوانه‌ای است که مرا مسخره می‌کند .

— نه سینیور اینطور نیست .

کارابان گفت حرکت کنیم اتفاقاً " شام بدی نبود .
مقارن ساعت چهار حرکت کردند و در ساعت هشت بعد از ظهر
بدون حادثه بدی به آبادی ، رایز ، رسیدند .
در آنجا بایستی شب را در یک کاروانسرای حقیر گذرانند ،
جای نامناسبی بود که دو دختر جوان ترجیح میدادند در ارابه
بخوابند مسئله مهم این بود که اسبها و قاطرها هم بایستی کاملاً
رفع خستگی نمایند .

خوشبختانه گاه و جو در اصطبل آنجا کم نبود سینیور کارابان
و دیگران برای خواب تخت حصیری داشتند که می بایست با آن
بسازند شب آینده هم به طرابوزان نمیرسیدند بهترین جاهتلهائی
بود که آنها نخواستند در آنجا استراحت نمایند .

اما احمد اگر خوابگاه او بد یا خوب بود برای او اهمیت
نداشت و بر اثر تخسلات و وسوسه ها که او را احاطه کرده بود
نمیتوانست بخوابد او هنوز برای سلامتی دختر جوان احساس نگرانی
میکرد و با خود میگفت تمام خطر از بین نرفته و با اینکه کشتی
گیدار غرق شده بود شب و روز مسلح راه میرفت .
احمد کار خوبی میکرد و شاید حق با او بود .

در حقیقت یارهوت در این یک روز حرکت کاروان را از نظر
دور نداشت و مرتباً " بدنبال آنها در پشت درختها راه میرفت ولی
طوری آنها را دنبال میکرد که نمیگذاشت احمد او را به بیند زیرا
یارهوت میدانست که هر دو دختر او را خوب می شناسند .

بعد آنها را کمین میگرفت و نقشه ها می کشید که بتواند این دو
دختر را باز هم بدام بکشد و همیشه آنچه را میکرد برای اسکارپانت
ناظر سینیور صفر می نوشت این ناظر بنا برقراری که در قسطنطنیه با
هم گذاشته بودند می بایست از مدتی پیش به طرابوزان رفته باشد

ولسی در یک فرسنگی این شهر در کاروانسرای بزرگ یاسار که یارهوت در آنجا بدوستان خود وعده ملاقات داده بود با هم ملاقات کردند بدون اینکه باو بگویند بر اثر غرق کشتی دختران را در حادثه‌ای از دست داده است. بنابراین احمد حق داشت که از دختران مراقبت نماید احساس درونی او را فریب نمیداد یارهوت در نیمه‌های شب به این کاروانسرای کوچک نزدیک شده و دیده بود که دو دختر جوان در ارا به خوابیده‌اند.

خوشبختانه او بقدری مهارت داشت درحالیکه احمد در حال مراقبت بود بطوری که دیده نشود از آنجا دور شده بود.

ولی این بار بجای اینکه پشت کاروان موضع بگیرد کاپیتان مالتی خود را بطرف مغرب انداخت که در سر جاده طرابوزان واقع شده بود.

برای او مهم نبود که از سینیور کارابان و همراهان جلو بیفتند قبل از رسیدن آنها باین شهر میخواست با اسکارپانت مذاکره‌ای کند بنابراین اسب خود را چرخاند و مستقیماً "بطرف کاروانسرای بزرگ یاسار براه افتاد.

اگر چه او اعتقاد داشت خداوند بزرگ است میخواست کاری کند که شکست غرق کشتی را جبران کند.

فردای آنروز ۱۶ سپتامبر تمام در اول صبح از خواب بیدار شدند غیر از بورنو که هنوز پیش خود حساب میکرد چه وقت به اسکواتری خواهند رسید.

کارابان در حالیکه دستهای خود را بهم می‌مالید گفت:

آمازیای عزیزم جلو بیا نا ترا در آغوش گیرم.

آمازیای گفت:

با میل و رغبت تمام زیرا شما هر وقت مرا اینطور خطاب

میکسید خوشحال میشوم.

— اگر اجازه بدهی میخوام مرا پدرم خطاب کنی مگر احمد پسر من نیست .

احمد جلو آمد و گفت هم پسر و هم برادرزاده‌ات هستم اما میخوام بشما فرمانی بدهم .

— چه فرمانی؟

این است که همین لحظه حرکت کنیم اسبها آماده‌اند و بایستی که امشب در طرابوزان باشیم .

کارابان گفت :

خواهیم بود . و فردا صبح زود از آنجا حرکت میکنیم وان میتن مقدر این بود که تو روزی وارد طرابوزان شوی .

مرد هلندی گفت اتفاقاً " چه نام زیبایی است شنیده‌ام مسابقه‌های زیادی در این شهر داده و خیلی مایلیم طرابوزان را به بینم .

کاروان آنجا را در ساعت هفت صبح ترک کردند هوا روز بروز بهتر میشد و آسمان هم با لکه‌های کوچک ابرزیا شده بود .

وقت ظهر با بادی اوف رسیدند که مردم آنجا بیشتر یونانی بودند و مهمانخانه‌ها پر از جمعیت بود مردم زیاد که از طرابوزان می‌آمدند آنجا را شلوغ کرده بودند .

در ساعت پنج برای صرف ناهار مسافرین در آبادی سورمه توقف نمودند و قرار بود که در ساعت شش حرکت کنند تا خود را به طرابوزان برسانند اما در اینجا تاخیری پیش آمد یکی از چرخهای ارابه در فاصله دو فرسنگی از جادر آمد و ناچار شدند که شب را در یکی از کاروانسرای سرراهی بمانند و این کاروانسرا هم مشهور بود و جمعیت زیادی در آنجا آمد و رفت میکرد .



یارهوت می دید که احمد از آمازیا حمایت میکند

۵- آشنایان تازه

کاروانسرای ریسا یکی از بزرگترین کاروانسراها بود که مسافرین طرابوزان در آنجا توقف میکردند. رئیس یا محافظ آن هر چه نام بگذاریم مرد ترک هوشیاری بود بنام کیدور که مردی زرنگ و حیلہ‌گر اما بسیار احتیاط کار بود و همیشه سعی میکرد مسافرینی که وارد آنجا میشوند راضی و خوشنود باشند وقتی صورت حسابها را میداد سعی میکرد سمیل مشتریها باشد و به کم و زیاد آن اهمیت نمیداد. کاروانسرا زمین وسیعی بود که با چهار دیوار بلند که در بسیار بزرگی داشت که مسافرینی از آن وارد میشدند.

در آن شب کاروانسرا بدون اینکه تمام اطاقهای آن اشغال شده باشند عده‌ای مسافر که بعضیها از طرابوزان و دسته دیگر از شهر نزدیک آمده بودند از جمله ایرانی و کرد و ارامنه و از هر نژادی بین آنها دیده میشد.

در ساعت نه فقط دو نفر در حیاط کاروانسرا قدم میزدند آنها مرتب با هم حرف میزدند و گاهی گفتگوی خود را قطع کرده بخارج سری میزدند و برمیگشتند.

این دو مرد لباسی ساده برتن داشتند، بطوری که توجه کسی رابه طرف خود جلب میکردند یکی از آنها سینیور صفر و دیگری ناظرش

اسکارپانت بود .

دیگری میگفت سینیور صفر باز هم بشما تکرار می‌کنم اینجا کاروانسرای ریسار است و در همین جا است که کاپیتان یارهوت ما را دعوت کرده است .

– این سگ احمق چه شده که تا بحال نیامده است .

– گمان نمیکنم بیش از این تاخیر کند .

– برای چه او آمازیا را اینجا بین اینهمه جمعیت آورده بجای اینکه او را به طرابوزان ببرد .

بطوریکه مشاهده می‌کنید صفر و اسکارپانت از غرق شدن کشتی گیدار اطلاعی نداشتند و خبر نداشتند چه حادثه‌ای رخ داده است اسکارپانت گفت در نامه یارهوت بمن تذکر داده و این نامه از آتینا رسیده در این نامه هیچ اشاره‌ای به ربودن دو دختر نکرده و فقط موضوع نامه این بوده است که در اینجا با هم ملاقات کنیم .

سینیور صفر دو سه مرتبه بطرف در رفت و با اوقات تلخی گفت این احمق خودش اینجا نیست آه او نمیداند که وقتی حوصله‌ام سر برود چه قیامتی برپا میکنم من اینطور احساس میکنم که در این میان حادثه‌ای اتفاق افتاده است .

– سینیور صفر برای چه این فکر را می‌کنید بطوریکه شنیده‌ام در دریای سیاه هوا بسیار نامساعد بوده و ممکن است کشتی گیدار نتوانسته به طرابوزان برسد و بدون تردید بطرف ساحل آتینا پرت شده است .

– اسکارپانت چه چیز ثابت میکند که او در همان مرحله اول موفق شده و دختر را ربوده است .

– یارهوت نه تنها یک ملوان ماهری است خودش هم مرد زرنگی است .

در این وقت که یارهوت بدم در کاروانسرا پشت سر آنها رسیده

بود گفت ولی باید بدانید که همیشه زرنگی نمی‌تواند از موفقیت برخوردار باشد .

سینیور صفر بشنیدن این نام روی خود را برگرداند و اسکارپانت فریاد کشید :

یارهوت تو هستی؟

سینیور صفر که بطرف او میرفت فریاد کشید بالاخره آمدی؟

کاپیتان که در مقابل و محترمانه تعظیم میکرد گفت :

بلی خودم هستم .

— و دختر سلیم بانکدار کجا است آیا او را در اودسا نربودی یارهوت گفت شش هفته پیش بعد از اینکه نامزدش احمد با زور و جبر با عمویش بسفر دور دریای سیاه رفته بودند ربوده شد و من مستقیماً " بطرف طرابوزان حرکت کردم اما در مقابل این هوای توفانی فصلی کشتی من بطرف مشرق رانده شد و باوجود تمام کوششها که بکار بردم در ساحل سنگی آتینا بسنگ خورد و تمام کارکنان کشتی نابود شدند .

اسکارپانت گفت تمام ملوانان از بین رفتند .

— بلی .

سینور صفر که برای از دست رفتن کشتی نگران نشد پرسید و آمازیا چه شد؟

— او با دختر خدمتکارش که او را هم ربوده بودند از مرگ نجات یافتند .

اسکارپانت پرسید اگر او نجات یافته کجا است؟

— سینیور تقدیر و سرنوشت کار خود را کرد و نزدیک بود خودم هم نابود شوم .

سینیور صفر با صدای تهدیدآمیزی گفت حرف بزن جواب مرا

بده .

— دختر بانکدار سلیم بوسیله نامزدش احمد که اتفاقی نامساعد او را در آن سواحل بر سر راهش گذاشت نجات یافت .
 اسکارپانت فریاد کشید بوسیله او نجات یافت .
 صفرپرسید و حالا کجا است .
 دختر جوان اکنون در اختیار احمد و کارابان وعده‌ای که همراه او هستند عازم طرابوزان میباشند .
 آنها از آنجا باید به اسکواتری بروند که مقدمات عروسی او را با احمد فراهم سازند .
 سینیور صفر فریاد کشید بر شیطان لعنت چه بخت بدی که من داشتم تو بجای اینکه او را نجات بدهی دیگران آنرا از دست تو گرفتند .
 یارهوت گفت اگر به قیمت جانم هم بود این کار را می‌کردم و اکنون او در قصر تو بود اگر این احمد در موقع غرق کشتی آنجا نبود خودم این کار را می‌کردم .
 سینیور صفر که نمی‌توانست جلو خشم خود را بگیرد گفت تو مرد بی‌لیاقتی بودی و لیاقت چنین ماموریت را نداشتی .
 اسکارپانت گفت سینیور خواهش میکنم به سخنان من گوش بده اگر کمی آرام باشید خواهید دانست که یارهوت سعی و کوشش خود را انجام داده است .
 کاپیتان گفت تمام سعی و کوشش خود را کردم .
 — در برابر فرمانی که من داده‌ام این حرفها زیادی است .
 اسکارپانت گفت آنچه باید واقع شود واقع شده اکنون زمان حال را بررسی کنیم چه شانسی برای موفقیت داریم ممکن بود دختر بانکدار سلیم ربوده نشده بود و ما میدانیم که ربوده شده و امکان هم داشت در این غرق کشتی از بین برود اکنون زنده است و ممکن است با احمد عروسی کند .

پارهوت گفت :

نه هرگز چنین چیزی ممکن نیست .

بعد از غرق کشتی چندین بار آنها را مورد تفتیب قرار داده و از آتینا تا اینجا احمد و همراهانشرا دنبال کردم . آنها بدون نگرانی مسافرت میکنند و راه هم تا آنجا خیلی است از اناطولی تا سواحل سفر آنها راه زیادی در پیش دارند نه آمازیاونه خدمتکارش نمیدانستند کشتی گیدار چه مسیری را طی میکند از همه اینها گذشته هیچکس نه سینیور صفر و نه اسکارپانت را نمی شناسند آیا ما نمیتوانیم این کاروان کوچک را به دام یا تله ای بیندازیم ؟

صفر با سردی گفت :

اسکارپانت من بوجود این دختر نیاز دارم او باید مال من باشد اگر لازم شود خودم هم دخالت کنم برای هرگونه مبارزه آماده ام اکنون که سرنوشت برخلاف میل من مجهز شده خودم حاضرم دخالت کنم .

اسکارپانت گفت سینیور صفر موفق خواهید شد بین طرابوزان و اسکواتری در بین این نواحی خلوت همه کاری ممکن است . حتی به نظرم خیلی آسان است که ما این کاروان را بیک کمینگاه بکشانیم شاید بتوانیم یک راهنما در اختیارشان بگذاریم که آنها را سرگردان کنند و در این حال با مردان خود آنها را مورد حمله قرار دهیم بایستی با زور شروع بکار کرد و حيله هم بهتر از زور میتواند کارهای بزرگی صورت دهد .

صفر پرسید این حيله و زور را چگونه میتوانیم بکار ببریم ؟
اسکارپانت روی خود را بطرف کاپیتان گرداند و گفت گفتید که این کاروان اکنون آهسته و آرام بسوی طرابوزان میروید .
- بلی اسکارپانت اضافه میکنم که امشب را در کاروانسرای ریسار خواهند گذراند .

— آیا نمی‌توانیم با نقشه‌ای کاری بکنیم که احمد از آمازیا دور شود .

صفر گفت من زور را بهتر از هر کاری میدانم .
اسکارپانت گفت :

بسیار خوب اگر حيله نتوانست کاری صورت بدهد زور را بکار
میبریم .

پارهوت دست اسکارپانت را گرفت وگفت ساکت باشید ما در
اینجا تنها نیستیم .

درحقیقت دراین موقع دو نفر وارد حیاط شدند یکی از آنها
کیدرورئیس یا نگهبانان کاروانسرا و دیگری یکی از شخصیت‌های
مهم که لازم است او را به خوانندگان معرفی کنیم .

سینیور صفر و کاپیتان و اسکارپانت از آنجا دور شده در گوشه
حیاط ایستادند از آنجا میتوانستند صحبت‌های آنها را بشنوند .
این شخص تازه‌وارد یکی از شخصیت‌های کرد بود که یانار نام
داشت .

سینیور یانار و خواهرش از دوماه پیش شهر موصل را ترک گفته
و بمیل خود در شهرها گردش میکردند و هر دوی آنها قصد طرابوزان
داشتند بقصد اینکه چند هفته در آنجا بمانند خواهرش سارابول
زنی ثروتمند سی و دوساله بود از چهار شوهر زنی بیوه بود و با
این شوهران مدت کوتاهی زندگی کرده و این زن هنوز در این سن
وسال بسیار زیبا با قامت و دارای شرایطی بود که امکان داشت
برای شوهر چهارم خود را آماده نماید همه کس در محل خود او را
به سبب زیبایی و تمولی که داشت چنین می‌شناخت .

برادرش سینیور یانار و مردی چهل و پنج ساله با قامت بلند و
قیافه‌ای بسیار وحشتناک با یک بینی سرکج و چشمانی عمیق کلاهی
بلند مدی بر سر که حاشیه‌ای فرمز رنگ آنرا زینت میداد سرتاسر

پای او غرق در اسلحه با شمشیری بلند و حالتی وحشتناک و کیدور نسبت باو احترام فوق العاده‌ای قائل بود .

سرپرست کاروانسرا درحالیکه بابروان و صورت خود شکل مخصوصی میداد گفت :

بلی آقای یانار قاضی باینجا خواهد آمد و فردا صبح به بازرسیهای خود ادامه خواهد داد .

یانار جوابداد :

ارباب کیدور شما رئیس و سرپرست این کاروانسرا هستید و همیشه باید کاری کنید که مسافری این کاروانسرا راحت و بااطمینان کامل چند روزی را که هستند خوش بگذرانند .

سینیور یانار البته باید اینطور باشد .

- بسیارخوب شب گذشته دزدان یا جنایتکاران جرات و جسارت یافته و وارد اطاق خواهر من شده‌اند .

و با دست خود در گوشه‌های را نشان دادند .

کیدور گفت بدجنسها .

یانار گفت و ما هم از اینجا خارج نمی‌شویم تا اینکه این دزدان دستگیر و محاکمه شوند .

آیا در شب گذشته چنین عملی انجام شده و چیزی بسرقت

رفته ظاهر حال حکم میکرد که آقای کیدورکاملا " بی اطلاع است

چیزی که معلوم است زن بیوه زیبا نیمه‌های شب بیدار شده و برای

کاری از اطاق خارج شده و ناگهان بعد از بازگشت بنای فریاد را

گذاشت و برادرش را طلبید و این سروصدا بطوری بود که تمام

کاروانسرا را بهم زده و همه میگفتند سرقتی واقع شده و دزد آثاری

از خود باقی نگذاشته است .

اسکارپانت که از دور ناظر قضایا بود آنچه را می‌گفتند شنید و

پیش خود فکر میکرد که ازاین حادثه چه نتیجه میتواند بگیرد .

یانار میگفت :

شما میدانید ما کرد هستیم کرد موصل که مرکز کردستان بشمار میآید و هیچوقت اجازه نمیدهیم یک چنین اهانتی به ما بشود و ساکت بمانیم مگر اینکه بوسیله قانون جبران شود .

کیدور که از ترس چند قدم عقب رفته بود گفت بلی اینطور است بلی بطوریکه معلوم است دزدان در شب وارد اطاق خواهرتان شده‌اند اما چیزی نبرده‌اند .

سینیور یانار با نوحه گفت هیچ؟ ولی باجسارت و جراتی که خواهرم داشته آنقدرها زرنگی و سهامت نداشته که از اسلحه خود استفاده کند .

– درهرحال این دزدان تواسته‌اند فرار کنند .

– آقای کیدور کار خوبی کرده‌اند در غیر این صورت خواهرم سارابول نمی‌گذاشت زنده از اینجا خارج شوند از این جهت امشب هم مسلح خواهد بود و خودم هم همین‌طور وای بحال کسی که بخواهد وارد اطاق او بشود .

کیدور گفت احتیاج باین تشریفات نیست اگر آنها دزد بوده‌اند – و شکی در این نیست – گمان میکنم برای بار دوم جسارت کنند .

سینیور با صدای رعدآسای خود گفت چگونه ممکن است آنها دزد باشند .

– شاید چند مرد گستاخ یا چند دیوانه که خواسته‌اند وارد اطاق سارابول شوند برای چه اینطور نباشد ، عشاق دیوانه خیلی از این کارها میکنند .

سینیور یانار درحالیکه دست خود را روی اسلحه کمری گذاشته بود گفت بنابراین در اینجا شرافت یک کرد در معرض خطر است آنها میخواهند بشرافت یک کرد لطمه بزنند در اینصورت

توقیف و محاکمه آنها قطعی است و باید محاکمه شوند .
 کیدور گفت خواهش میکنم کمی آرام بگیرید بازرسی قانونی
 این دزدان را خواهد شناخت باز هم تکرار میکنم که به قاضی
 اطلاع داده شده من خودم بدیدن قاضی به طرابوزان رفتم و
 هنگامیکه حریان را برای او بیان کردم بمن اطمینان داد که وسیله‌ای
 در دست دارد که آنها را خواهد شناخت .

— کدام وسیله؟

— من نمیدانم اما بطوریکه قاضی میگفت این وسیله شکست
 ناپذیر است .

— بسیار خوب فردا خواهیم دید چه میشود من با طاق خود
 میروم اما مراقب همه جا خواهم بود .

بعد از آن بطرف اطاق خود رفت در آنجا ایستاد و گفت باین
 آسانی کسی نمی‌تواند با شرافت یک کرد بازی کند .

کیدور نفسی براحتی کشید و با خود گفت به بینم این کار بکجا
 میرسد .

در این مدت اسکارپانت با سینیور صفر در گوشه حیاط ایستاده
 صحبت میکردند .

یارهوت میگفت بوسیله این حادثه میتوان ضربه‌ای بآنها وارد
 ساخت .

صفر پرسید در این باره چه فکر میکنی؟

— من عقیده دارم در این مورد اتهامی به احمد وارد سازیم
 که برای مدتی از نامزدش دور باشد .

— بسیار خوب اگر این نقشه نگرفت چه باید کرد؟

اسکارپانت گفت در این صورت متوسل بزور خواهیم شد .

در این موقع کیدور چشمش به سینیور صفر و کاپیتان واسکارپانت
 افتاد که آنها را ندیده بود بطرف آنها رفت و دوستانه پرسید آیا

فرمایشی داشتید .

اسکارپانت گفت منتظر مسافرینی هستیم که باید بهمین زودی بیایند و قصد ما این است که شب را در اینجا بگذرانیم .
در این موقع صدائی از خارج شنیده شد صدای یک کاروان که اسبها و قاطرهای آنها دم در متوقف گردید .
کیدور گفت گمان میکنم اینها باشند .

و خودش بطرف در رفت از تازه واردین استقبال نماید .
بلی اینها مسافرین تازه وارد هستند که با اسب و قاطر آمده اند شاید از مردمان ثروتمندی هستند از قیافه هایشان پیدا است به استقبال آنها بروم ببینم چه میخواهند .
در همان حال اسکارپانت هم بطرف در رفت تا تازه واردین را ببیند .

از کاپیتان یارهوت پرسید مثل اینکه اینها احمد و همراهان او هستند .

یارهوت در حالیکه چند قدم عقب میرفت گفت بلی همانها هستند .

سینیور صفر هم برای دیدن آنها جلو آمد و پرسید همانها هستند یارهوت گفت :

بلی خودشان هستند این احمد و آنها نامزدش با همراهان دیگر .

ناگهان سینیور صفر فریادی کشید و در حالیکه عقب میرفت گفت کارابان و چند قدم به عقب رفت .

اسکارپانت با تعجب پرسید شما را چه میشود؟ و برای چه نام کارابان برای شما اینقدر تولید وحشت میکند

صفر با وحشت گفت خودش است این همان مسافری است که با او در ایستگاه راه آهس برخورد نمودم و او بود که میخواست از جلو

رفتن اسبهای من جلوگیری کند .

– او شما را می شناسد ؟

– بلی ولی من دیگر حاضر نیستم بدنباله جروبحثی که با او داشتم باز هم مشاحره را شروع کنم من میتوانم عمو و برادرزاده را بحسابشان برسام .

– نه سروصدا نباید کرد هیچ صلاح ما نیست سینیور صفر نباید کارابان از حضور شما در اینجا باخبر شود و نباید بداند برای شما است که کاپیتان دختران را ربوده بود .

سینیور صفر گفت اسکارپانت من از اینجا میروم و کارها را به عهده تو میگذارم اگر شما مرا آزاد بگذارید من بمقصود میرسم شما هرچه زودتر به طرابوزان برگردید .

– همین امشب به طرابوزان برمیگردم .

اسکارپانت گفت توهم یارهوت همین لحظه کاروانسرا را ترک کن . ترا همه می شناسند باید کسی ترا بشناسد .

یارهوت گفت این است میروم آنها را تماشا کنید .

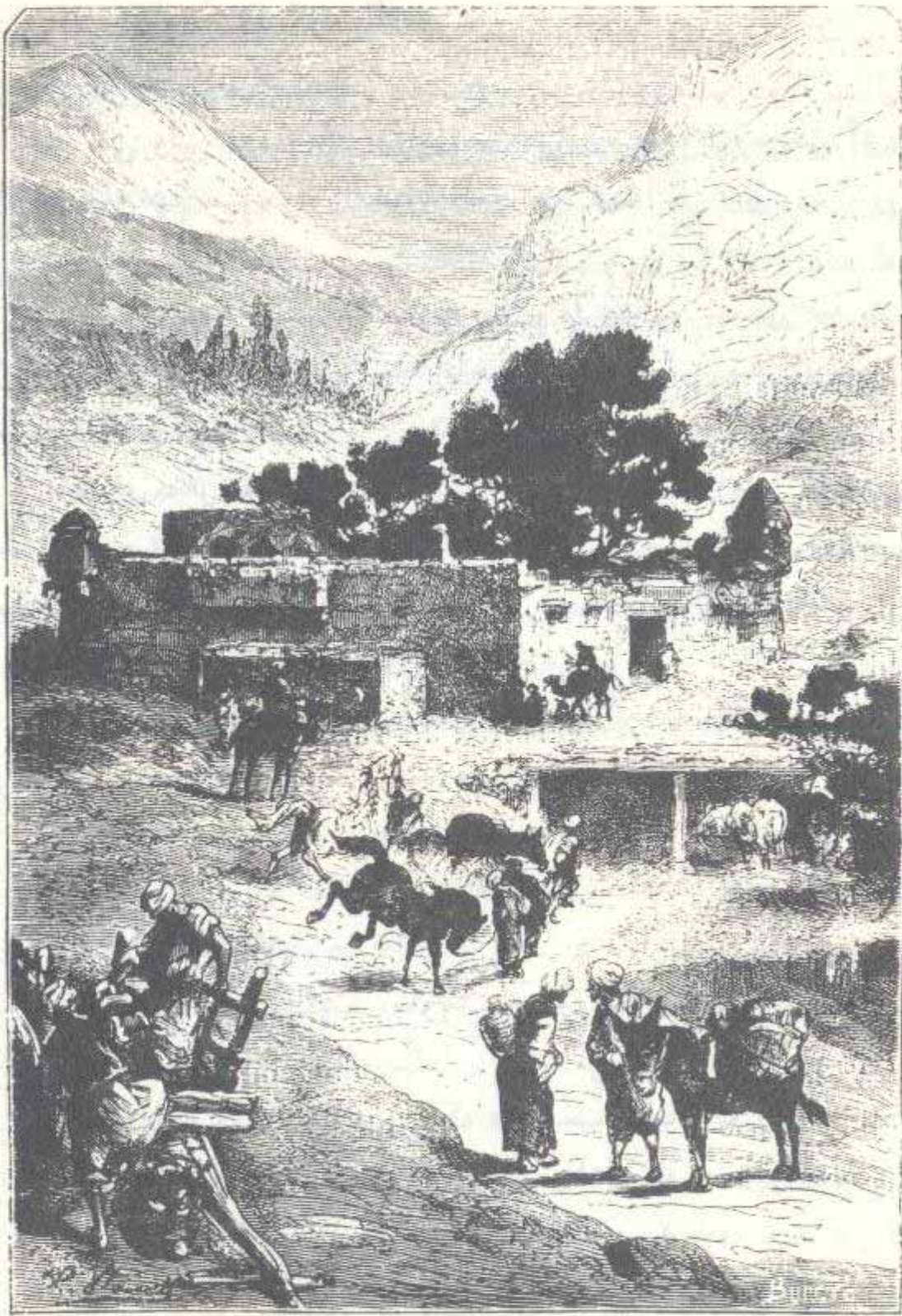
اسکارپانت درحالیکه او را عقب میزد گفت گفتم بروید و مرا در اینجا تنها بگذارید .

صفر گفت ولی چگونه ممکن است بدون اینکه دیده شویم اینها را نابود کنیم .

با انگشت خود سوراخی را که در سمت چپ دیوار وجود داشت و تمام صحرا نمایان بود آنجا را نشان داد و گفت از اینجا .

سینیور صفر کاپیتان مالتی هر دو خارج شدند .

اسکارپانت با خود گفت حالا وقتش است اکنون باید چشم و گوش خود را کاملا " باز کنیم .



گاروانسرای ریسار

۶- بازپرسی

در حقیقت سینیور کارابان و همراهان بعد از اینکه ارا به واسبها و قاطرها را در اصطبل خارجی جای دادند وارد کاروانسرا شده بودند ارباب کیدور آنها را راهنمایی کرد و بعد از احوالپرسی آنها را به اطای که چراغی در آن روشن بود هدایت نمود و فانوس را در نقطه‌ای گذاشت که حیاط را روشن میکرد .

در حالیکه بطرف سینیور خم شده بود گفت بلی سینیور خواهش میکنم وارد شوید همینجا کاروانسرای ریسار است .

سینیور کارابان پرسید آیا ما در دو فرسنگی طرابوزان هستیم ؟
- کمی بیشتر از دو فرسنگ .

- با اینکه میدانم از اسبهای ما مراقبت میکنند ما فردا خیلی صبح زود حرکت میکنیم .

بعد روی خود را به احمد کرد تا اینکه آمازیا را به تخت خودش هدایت کند و نجیب در کنارش نشسته بود .

کارابان با خوشحالی میگفت دنیا همینطور است از روزی که احمد نامزد خود را پیدا کرده دیگر به غیر از او بکسی توجه ندارد .

نجیب گفت این پر معلوم است .

بورنومیگفت اینجا جای کمی است ما کجا میتوانیم استراحت

کنیم .

سینیور کارابان از کیدور پرسید شما اطاقهای دیگر دارید بما بدهید .

— بلی سینیور هرچند اطاق که لازم داشته باشید در اختیار شما است .

کارابان با خوشحالی میگفت فردا به طرابوزان خواهیم رفت و ده روز بعد در اسکواتری نهاری را که وعده کرده بودم بشما خواهم داد خوب اکنون بگوئید اطاق این دو دختر کدام است ؟ کیدور اطاقی را که در سمت دیوار باز میشد نشان داد و گفت : این است .

اسکارپانت در گوشه‌ای ایستاده و سخنانی را که بین آنها رد و بدل میشد گوش میداد و در خاطر می‌سپرد تا از کدام بنفع خود استفاده نماید .

کارابان گفت عروسکهای من خداحافظ بامید فردا . دو دختر جوان وارد اطاق خودشان شدند که آقای کیدور در را برای آنها باز گذاشته بود و آقای وان میتن و بورنو در اطاق عقب خوابیدند .

در همین حال در اطاقها همه یکی بعد از دیگری باز شده و مسافرین خارج میشدند آمازیا و نحیب از این سروصدا ناراحت شدند در بین این نیمه‌تاریکی راهروها قیافه وحشتناک یانار ظاهر شد و بالاخره زنی خود را از اطاق پراهرو رساند که در آن دالان کارابان و همراهانش در اطاق خوابیده بودند و این زن فریاد میکشید .

دزد را بگیرید فائل را بگیرید فرار میکند .

این زن سارابول خواهر یانار با قامت بلند که موهای خود را سبز بافته با سهامت تمام وارد راهرو شده بود .

این کاملاً " معلوم بود که سارا بول از روزی که احساس کرده بود کسی وارد اطاقش شده از هر طرف مراقب بود و حتی لباس روز خود را بیرون نیاورده بود .

و آن میتن میگفت چه زن عجیبی است .
کارابان گفت برادرش یانار را نگاه کنید او هم برای خودش پهلوانی است .

یانار فریاد می کشید باز هم یک سوء قصد جدیدی است هر کس را می بینید توقیف کنید .

احمد گفت مراقب خودمان باشیم یکوقت ممکن است ما را وارد این دسته بندی کنند .

کارابان گفت اینها چه حرفی است کسی ما را ندیده و نمیتواند تهمت بزند .

آمازیا با وحشت نزد نامزدش آمد و پرسید و چه خبر است .
- هیچ خبر نیست .

کارابان و همراهان برای گردش به حیاط کاروانسرا رفته بودند در مراجعت باطاق خود این سروصدا بلند شد .

در این موقع کیدور رئیس کاروانسرا در آستانه در بزرگ حیاط ظاهر شد و فریاد کشید :

آقای قاضی اتفاقاً " خیلی بوقت رسیدید .

در حقیقت قاضی را که از طرابوزان خواسته بودند وارد کاروانسرا شد، و قرار بود شب را در آنجا بماند و فردا شروع به بازپرسی نماید ، منشی او هم همراهش بود و در آستانه در ایستاد و پرسید :

باز چه خبر است باز هم این بدجنسها حمله شبانه شب گذشته را تجدید کرده اند .

کیدور گفت اینطور معلوم است .

قاضی با صدای آمرانه‌ای گفت در کاروانسرا را به بندید و بدون اجازه من کسی حق ندارد از کاروانسرا خارج شود .
این دستورات فوراً " بموقع اجرا گذاشته شد و تمام مسافریین زندانی شدند و کسی حق نداشت از اطاق خود بیرون بیاید و در واقع تمام کاروانسرا حکم یک زندان را پیدا کرده بود .

سارابول رو به قاضی نمود و گفت :

آقای قاضی ملاحظه میکنید که دزدان دست نکشیده و برای بار دوم باطاق یک زن تنها حمله کرده‌اند .

یانار با کبر و نخوت تمام میگفت آنها فقط به یک زن کرد حمله کرده‌اند .

قاضی پرسید شما مدعی هستید که شب گذشته افرادی وارد اطاق شما شده‌اند .

بلی تائید میکنم .

— و آنها عمل جنایتکارانه خود را امشب هم تجدید کرده‌اند؟

— آنها یا دیگران؟

— در همین یکدقیقه پیش بود .

— بلی یک دقیقه پیش بود .

— آیا آنها را می‌شناسید؟

— خیر اطاق من تاریک بود حیاط هم تاریک است من نتوانستم

کسی را بشناسم .

— آیا عده آنها زیاد بود؟

— هیچ نمیدانم .

سینیور یانار گفت خواهرم تشویش نداشته باش آنها را خواهیم

شناخت .

در این موقع سینیور کارابان در گوش وان میتن میگفت :

مانباید ترسیم کسی ما را بدید که وارد حیاط شدیم .

مرد هلندی که هنوز چیزی از ماجرا نمیدانست گفت :
خوشبختانه همین‌طور است اما این کردها کار را نمیدانم بکجا
برسانند .

قاضی با خشم در حیاط قدم میزد و نمیدانست در مقابل
شکایت آنها چه اقدامی بکند .

سارابول درحالی‌که دستها را به بغل گذاشته بود گفت :
آقای قاضی ما نمی‌توانیم عدالت را اجرا کنیم آیا ما کردها از
رعایای سلطان نیستیم و دولت نباید از ما حمایت کند یک زن
بوضع و مقام من مورد حمله دزدان قرار گرفته و مقصرین حتماً فرار
کرده و از مجازات معاف خواهند شد .

سینیور کارابان گفت راستی که این زن خیلی مجلل است .
وان میتن جواب داد بلی مجلل اما وحشتناک است .
سینیور یانار پرسید آقای قاضی چه تصمیم دارید .
سارابول فریاد کنید مشعل را بیاورید تا در اطاق خود بازرسی
کنم شاید دزدان این بار چیزی برده باشند .
قاضی گفت اینها بیفایده است من قول میدهم مقصرین را
پیدا کنم .

بدون روشنائی ؟

– بلی بدون روشنائی ؟

بعد آن قاضی به منشی خود گفت دنبال او بیاید .
وان میتن به کارابان گفت نمیدانم ولی احساس میکنم مسئله
باین سادگی نباشد .

کارابان گفت شما آدم ترسوئی هستید .
همه ساکت بودند و انتظار بازگشت منشی را داشتند و سینیور
یانار از قاضی پرسید :

آیا شما مدعی هستید در این تاریکی دزد را بشناسید .

قاضی جوابداد :

خیر ولی از یک حیوان که خدمات بزرگی بمن کرده در این مسئله استفاده میکنم .

— از یک حیوان ؟

یک بز ماده ولی حیوان حيله‌گری است اگر مقصر اینجا باشد او را خواهد شناخت بلی باید مقصر همینجا باشد زیرا بعد از این سروصدا هیچکس از کاروانسرا خارج نشده است .

سینیور کارابان گفت این قاضی باید مرد دیوانه‌ای باشد .

در این موقع منشی وارد شد در حالیکه بز ماده و چاقی را به دنبال خود می‌کشید این حیوان یکی از بزهای ماده بود که بواسطه هوش و استعداد در بین مردم مشهور و شناخته شده بود میگویند عده زیادی از این بزها در آسیای صغیر و اناطولی و ارمنستان و ایران بسیار زیاد است و آنها بواسطه هوش و استعدادی که در چشمان دارند مشهوراند و از لحاظ بینائی و شنوائی استعداد مخصوصی دارند .

این بز که قاضی آورده بود قدی متوسط و پشم پشت و زیر شکم او سفید بود با حالتی مطبوع روی زمین دراز کشیده و با چشمان تیزبین خود همه را نگاه میکرد .

نجیب میگفت چه حیوان قشنگی است .

سارابول گفت آقای قاضی میخواهید از این حیوان بپرسید تا مقصر را نشان بدهد .

— بلی او میداند .

و او جواب خواهد داد .

یانار پرسید بچه طریق جواب میدهد .

قاضی جوابداد بسیار ساده است هریک از مسافرین می‌آیند و دست خود را به پشت او می‌مالند و به محض اینکه دست مقصر را

بشناسد با صدای بع بع خود مقصر را معرفی میکند .
سینیور کارابان گفت این مردک یک جادوگر با زارهای عمومی
است .

یانار گفت چرا نشود شاید بین تمام مردم من مقصر باشم .
بعد از گفتن این کلام نزد بز رفت و دستی از پشت تا دم او
کشید .

حیوان کاملاً " ساکت ماند .

دیگران جلو بیایند .

دیگران پشت سرهم در حیاط کاروانسرا صف کشیدند و همان
کار را تکرار کردند ولی معلوم بود که مقصر اینجا نیست زیرا در
تمام این مدت بز ساکت مانده بود .



بزغاله را برای آزمایش به جلو می‌کشیدند

۷- نقش وان میتن در این ماجرا

در مدتی که این آزمایش مضحک بعمل می‌آمد سینیور کارابان وان میتن و احمد را بکناری کشید و این مطالب را بگوش آنها فرا خواند گفتگویی که این مرد لجوج فراموش کرده بود که قرار بود دست از لجاجت بردارد و این مطالب را بآنها یاد داد و در ضمن آن گفت :

بسیار خوب دوستان عزیزم این مرد جادوگر بنظرم از اشخاص بسیار زرنگ و توداری است مرد هلندی پرسید برای چه؟ برای اینکه بفرض ما مقصر باشیم وقتی از جلو او رد میشویم و دست خود را قدری فاصله بدهیم که به پشم بدن او تماس پیدا نکند معلوم است که این حیوان چیزی را تشخیص نمیدهد .

و وان میتن گفت راست میگوئید .

کارابان گفت بنابراین دستوری را که من بشما میدهم عمل کنید .

احمد گفت معلوم است اگر دست ما به پشم او تماس پیدا کند یا نکند این حیوان چه ما مقصر باشیم یا نباشیم بع بع نمیکند .
کارابان گفت مسلم است که این مردک قاضی آنقدر احمق است که این رویه را انتخاب کرده اگر من ساده‌تر از او باشم دستم را به

پشت او نمیزنم و خواهش میکنم شما هم مثل من تقلید کنید و
 باین ترتیب این مردک را دست انداخته‌ایم .
 - اما عموجان این کار خطرناکی است .
 - هیچ خطری ندارد لازم نیست در این خصوص چانه بازی
 کنیم .

مرد هلندی گفت ولی ...

وان میتن اگر شما اینقدر ساده و احق باشید که دست خود
 را به پشم او بمالید شما را نخواهم بخشید .
 - دوست من کارابان برای اینکه ناراحت نشوید منم دستم را
 به پشت او نمی‌مالم .

بسیاری از مسافرین آزمایش خود را داده ورد شده بودند .

نی زیب گفت حالا نوبت ما است .

بورنو با خود گفت خدایا چقدر این شرقیها ساده هستند که
 چنین چیزها را باور میکنند و بعد همه آنها دست خود را به پشت
 او مالیده و عده دیگر که شرط بندی کرده بودند بدون اینکه تماسی
 با بدن او پیدا کنند رد شدند و حیوان نه برای اینها و نه برای
 دیگران صدائی نکرد .

سارابول به قاضی گفت آقای قاضی مشاهده میکنید که حیوان
 شما صدائی نمیدهد .

سینیور یانار گفت آیا با من شوخی میکنید؟ ولی بدانید کسی
 نمیتواند یکنفر کرد را مسخره کند .

قاضی در حالیکه با حالتی تدلیس آمیز سری تکان میداد گفت
 حوصله کنید اگر این بز صدائی نکرد برای اینکه مقصر اصلی با
 پشت او تماس پیدا نکرده .

وان میتن گفت این چه معنی دارد فقط ما بودیم که همه این
 آزمایش را دادیم .

احمد گفت حالا نوبت ما است .
 کارابان گفت من اول جلو میروم .
 و هنگامی که بآنها نزدیک شد در گوش آنها گفت :
 مخصوصاً " مراقب باشید که دست شما را به پشت او تماس پیدا
 نکند .

و کارابان وقتی رد میشد اینطور نشان داد که دستش را
 می‌مالد و رد شد .

صدائی از حیوان بیرون نیامد .
 احمد گفت حالا معلوم شد هم‌ه‌اش حقه بازی بود .
 و او هم بنا‌سفارش عمویش بدون اینکه دست بمالد رد شد
 صدائی بیرون نیامد .

اکنون نوبت مرد هلندی بود و آن میتن آخرین هم‌سفرمان
 قاضی ازجا حرکت کرد و به او نزدیک شد مثل این بود که باو نگاه
 میکنند و او هم بنا‌خواستہ کارابان دستش را بدون مالش به پشت
 حیوان کشید و از آنجا رد شد .

صدائی از حیوان بیرون نیامد .

صدای تعجب از همه جا برخاست و سینیور یانار گفت جناب
 قاضی بنظرم حیوان شما لال و گنگ است خواهرش نیز بصدا در
 آمد و گفت صدائی از او بیرون نیامد در حالیکه میدانم مقصر
 اینجا است .

کارابان گفت و آن میتن این قاضی آدم مضحکی است .

نجیب به خانمش گفت بیچاره حیوان آیا حالا که حرفی نزد او
 را مجازات میکنند .

همه به قاضی خیره شده بودند که چشمانش مانند عقربه ساعت
 باطراف می‌گردید .

کارابان با آهنگی تفریبا " تمسخرآمیز گفت اکنون جناب آقای

قاضی بازرسی شما باتمام رسید و دیگر مانعی ندارد که ما برای استراحت باطاقهای خودمان برویم .

سارابول که هنوز خشمناک بود فریاد کشید این نمیشود بالاخره جنایت واقع شده .

کارابان گفت :

خانم کرد گمان نمی‌کنم قصد آنرا داشته باشید که مانع استراحت این همه مسافر بشوید .

یانار گفت شما طور مخصوصی حرف میزنید .

— خیر من خیلی ساده حرف میزنم .

اسکارپانت که ناظر تمام این جریان بود وقتی دید اقدامی را که کرده از آن نتیجه‌ای حاصل نشد زیرا مقصرین شناخته نشدند دلش میخواست این جریان اسباب گرفتاری کارابان را فراهم نماید تا او بتواند نقشه‌های شوم خود را پیاده کند .

درحقیقت همین‌طور هم بود بین کارابان و قاضی گفتگو آغاز شد بطوریکه احمد جلو رفت شاید بتواند عمویش را کنار بکشد که در اینوقت صدای قاضی بلند شد و گفت :

گفتگو لازم نیست همه صف بکشید و مشعل را جلو بیاورید .

کیدور که این فرمان بطرف اوصادر شده بود برای اجرای امر از جا بلند شد و در این موقع چهار خدمتکار کاروانسرا با مشعلهای افروخته خود وارد شدند .

قاضی گفت همه دستهای خود را بلند کنید .

باین فرمان تمام مسافریین دستهای راست خود را بالا گرفتند .

کف تمام دستها سیاه بود به غیراز کف دست سینیور کارابان و

احمد و وان میتن .

قاضی بعد از نگاه کردن اشاره بآنها نمود و گفت اینها هستند

دزدان اینها هستند .

کارابان گفت چه گفتید .

قاضی گفت مقصر اصلی اینها هستند اگر بز آنها را لونداد زیاد مهم نیست چیزی که قطعی است این است که چون اینها خود را مقصر میدانستند بجای اینکه پشت این حیوان را نوازش بدهند که پشت او آلوده بیک دوده سیاهی بود آنها از ترس بدون اینکه دست خود را بمالند دستها را بالا گرفته و بطوریکه می بینید کف دست آنها سیاه نیست .

زمزمه عجیبی بین همه درگرفت و سرها را پائین آوردند .
سینیور یانار گفت با این ترتیب این سه نفر بودند که باطاق خواهرم رفته اند .

احمد گفت این چه تهمتی است شب گذشته ما اینجا نبودیم و در چند فرسنگی این محل بودیم .

قاضی گفت چه چیز این ادعا را ثابت میکند درهرحال شما بودید که وارد اطاق خواهر آقای یانار شدید .

کارابان که بدام افتاده بود با خشم تمام گفت بلی ما بودیم این مهم نیست ما داخل اطاق شدیم و این اشتباه از طرف ما بود و خدمتکار اطاق را عوضی بما نشان داده بود .

سینیور یانار با تعجب گفت راست میگوئید .

— بلی اطاق ما را در سمت چپ یعنی اطاق خانم نشان داده بودند .

کارابان سخت عصبانی شده بود و نمیدانست جوابی بدهد در اینوقت قاضی فرمان داد این سه نفر را بزندان ببرید .

سینیور یانار گفت بلی باید بزندان بروند .

و تمام مسافریں برای خلاصی خود فریاد میزدند باید بزندان بروند .

اسکارپانت که ناظر این جریان بود از کاری که کرده بود

خوشحال شد کارابان و احمد و وان میتن را دست‌بند زدند که بزدان ببرند با این ترتیب اسکارپانت فکر میکرد که عروسی بهم خورد و در موعد عروسی تاخیری بوجود آمد و یکی از نتیجه‌های آن جدا شدن احمد از نامزدش بود و این موضوع بما فرصت میدهد که برای اجرای مقصود خود نقشه‌ای بکشیم .

احمد به نتایج وخیم این حادثه فکر میکرد وقتی فکر میکرد که از روی اجبار باید از نامزدش جدا شود نسبت به عمویش سخت خشمگین شد زیرا او بود که با این حقه‌بازی آنها را بدام انداخت این او بود که بآنها فرمان داد دست خود را به پشت حیوان نماند اینهمه تقصیر او بود و اکنون باید بزدان بروند .

وان میتن هم با ناراحتی به چپ و راست نگاه میکرد و نمیدانست چگونه خود را از این گرفتاری نجات بدهد کارابان هم سخت عصبانی بود زیرا فکر میکرد چیزی نمانده بود که به میعادگاه رسیده و در آنجا مراسم عروسی را برگزار کند و اگر تمام دارائیش را بدهد خلاصی از این اتهام ممکن نیست .

بورنو به ارباب خود میگفت بشما نگفته بودم که بهمین زودی برای شما یک گرفتاری پیش میآید بعد نگاهی به کارابان انداخت و گفت برای چه بما غدغن کرد که دستمان را به پشت حیوان بمالیم و برای اولین بار در زندگی کارابان جوابی نداشت بدهد .

در اینموقع فریادهای بلند از طرف مسافری بلند شد و اسکارپانت هم بصدای بلندتر این سروصداها را تشدید میکرد .

یانار خودخواه فریاد میکشید بلی باید اینها بزدان بروند زود هر سه نفر را به زندان ببرند .

سارابل اضافه کرد :

بلی هر سه تا را مگر اینکه یکی از آنها بگناه خود اعتراف کند در اینصورت ما می‌خواهیم دو بیگناه را با او بزدان بفرستیم .

قاضی گفت این کمال عدالت است پس حالا بگوئید کدامیک از شما وارد اطاق او شده است .

لحظه چند در بین این سه نفر تردیدی حاصل شد اما دوران آن طولانی نبود .

سینیور کارابان از قاضی اجازه خواست که لحظه با رفقای خود مشورت کند مورد موافقت واقع شد و هر سه بهم نزدیک شدند .

دوستان عزیزم در حقیقت فقط یک کار میتوانیم بکنیم بایستی یکی از ما این مسئولیت را به عهده بگیرد که زیاد مهم نیست .

و وان میتن درحالیکه پیش خود حساب میکرد گوش فرا داد .

کارابان گفت مسئله قابل تردید نیست حضور احمد در این فرصت کم در اسکواتری خیلی لازم است .

— بلی عموجان درست است .

کارابان بدنبال سخنان خود گفت در اینصورت وان میتن

دوست عزیزم دیگر ایرادی نیست بایستی شما فداکاری کنید .

— من که ...

— باید بخود تهمت بزنید مگر چه اهمیت دارد چند روز

زندان چیز مهمی نیست ما بعدها میتوانیم شما را از آنجا خارج سازیم .

اما وان میتن باز تردید داشت برای چه او را انتخاب کرده اند

احمد گفت دوست عزیزم این کار لازم است بنام آمازیا از شما

خواهش میکنم آیا میخواهید که تمام آینده من از بین برود اگر به

اسکواتری دیر برسم وقت میگذرد .

دختر جوان هم که این مکالمات را می شنید بنای خواهش را

گذاشت .

وان میتن گفت یعنی شما هم موافقید ؟

بورنو که میدانست آنها چه میگویند لبها را به دندان گزید و

باز هم یک حماقت تازه‌ای را باو تحمیل میکنند .
 احمد دومرتبه پرسید آقای وان میتن چه میگوئید .
 کارابان دست او را فشرد و گفت یک حرکت از خود نشان بده
 در این موقع صدای فریاد او را بزنسدان بیندازید از هر طرف
 بلند شد .

بیچاره مرد هلندی نمیدانست چه می‌شود و چه باید بگوید با
 حرکت سر گفت بلی اما دومرتبه نه میگفت .
 درحالیکه مسافرین بطرف او می‌آمدند که دستش را بگیرند وان
 میتن گفت صبر کنید من بودم که این کار را کردم .
 بورتو گفت خیلی خوب کار تمام شد .
 اسکارپانت با خود گفت صربهام شکست خورد و دیگر نتوانست
 حرفی بزند .

قاصی از مردهلندی پرسید شما بودید؟

– بلی من بودم .

– دختر جوان در گوش وان میتن گفت از شما متشکرم .

در این مدت خانم سارابول چه میکرد و با نظری خریدار کسی
 را که قدم باطاقش گذاشته بود زیر نظر گرفت .

سینیور یانار پرسید پس در اینصورت شما بودید که جرات
 کرده وارد اطاق خواهرم شوید .

وان میتن جواب داد بلی .

– با این حال شما حالت و قیافه یک دزد را ندارید .

– یک دزد؟ من بازرگانم یک هلندی از اهل روتردام هستم آه
 نه این تهمت را بمن نزنید .

یانار پرسید بالاخره منظور شما چیست؟

خانم سارابول گفت شما به محیط شرافت من قدم گذاشته‌اید .

یانار گفت شرافت یک کرد چیز ساده‌ای نیست .

بعد افزود تمام شرافت شما نمی‌تواند اهانتی را که کرده‌اید
جبران کند .

یانار گفت شما با خواهرم ازدواج میکنید والا
کارابان که این سخن را شنید گفت این دیگر یک اشکال تازه‌ای
است .

وان میتن درحالیکه دستها را به آسمان برافراشته بود گفت با
او ازدواج کنم .

سینیوریانار فریاد کشید این پیشنهاد را رد میکنید .
وان میتن درنهایت وحشت گفت بلی که امتناع میکنم آخر من
وان میتن فرصت نیافت جمله خود را تمام کند کارابان دستش
را گرفت و گفت :

یک کلام بیشتر نگوئید زود قبول کنید لازم است دیگر تردید
نکنید .

— من قبول کنم ؟ من که یکبار ازدواج کرده‌ام .
در ترکیه رسم است دو یا سه بار ازدواج میکنند این قانونی
است بگوئید بلی .

— اما

— وان میتن با او ازدواج کنید با این ترتیب یکساعت هم
بزندان نمی‌روید ما مسافرتان را با هم ادامه میدهیم بعدوقتی به
اسکواتری رسیدیم هرکاری میتوانید بکنید و بخانم وان میتن
خداحافظی می‌کنید .

مرد هلندی گفت شما از من تقاضای سنگینی دارید

لازم است والا همه چیز از دست میرود .

در این موقع سینیور یانار بازوی او را گرفت و گفت لازم است
سارابول هم باو نزدیک شد و گفت برای اعاده شرافت من لازم

است .

درحالیکه پاهایش قدرت راه رفتن نداشت گفت حال که لازم است حرفی ندارم .

بورنو نزدیک او شد و گفت چه می‌شنوم باز هم تسلیم میشوید وان میتن آهسته گفت چون راه دیگر ندارم چاره چیست .
یانار درحالیکه بازوی شوهر خواهر خود را گرفت و از جایش بلند کرد و گفت برویم .

سارابول گفت بطرف مزرعه برویم .
وان میتن ناچار از جا تکان خورد اما سرش از وحشت به‌دوران افتاده بود مثل این بود که سرش را از شانه‌هایش جدا کرده‌اند .
او میگفت یک دختر کرد با یک هلندی اهل روتردام .
کارابان در گوش او گفت نترسید این یک ازدواج تفریحی است
وان میتن گفت در این موارد نباید خندید و چنان خشمگین بود که صدا از گلویش بیرون نمی‌آمد .

نجیب به خانم خود قیافه دختر کرد را نشان داد و گفت :
من اشتباه نمی‌کنم او زن بیوه‌ای است که بدنبال شوهر تازه‌ای است .

آمازیا گفت اما دلم بحال او می‌سوزد .
بورنو درحالیکه سرش را تکان میداد گفت من هشت ماه زندان را با ازدواج هشت روزه این زن ترجیح میدهم .
در این موقع یانار رو به حصار نمود و گفت :
فردا در طرابوزان مراسم عروسی خانم سارابول را با وان میتن برگزار میکنیم .

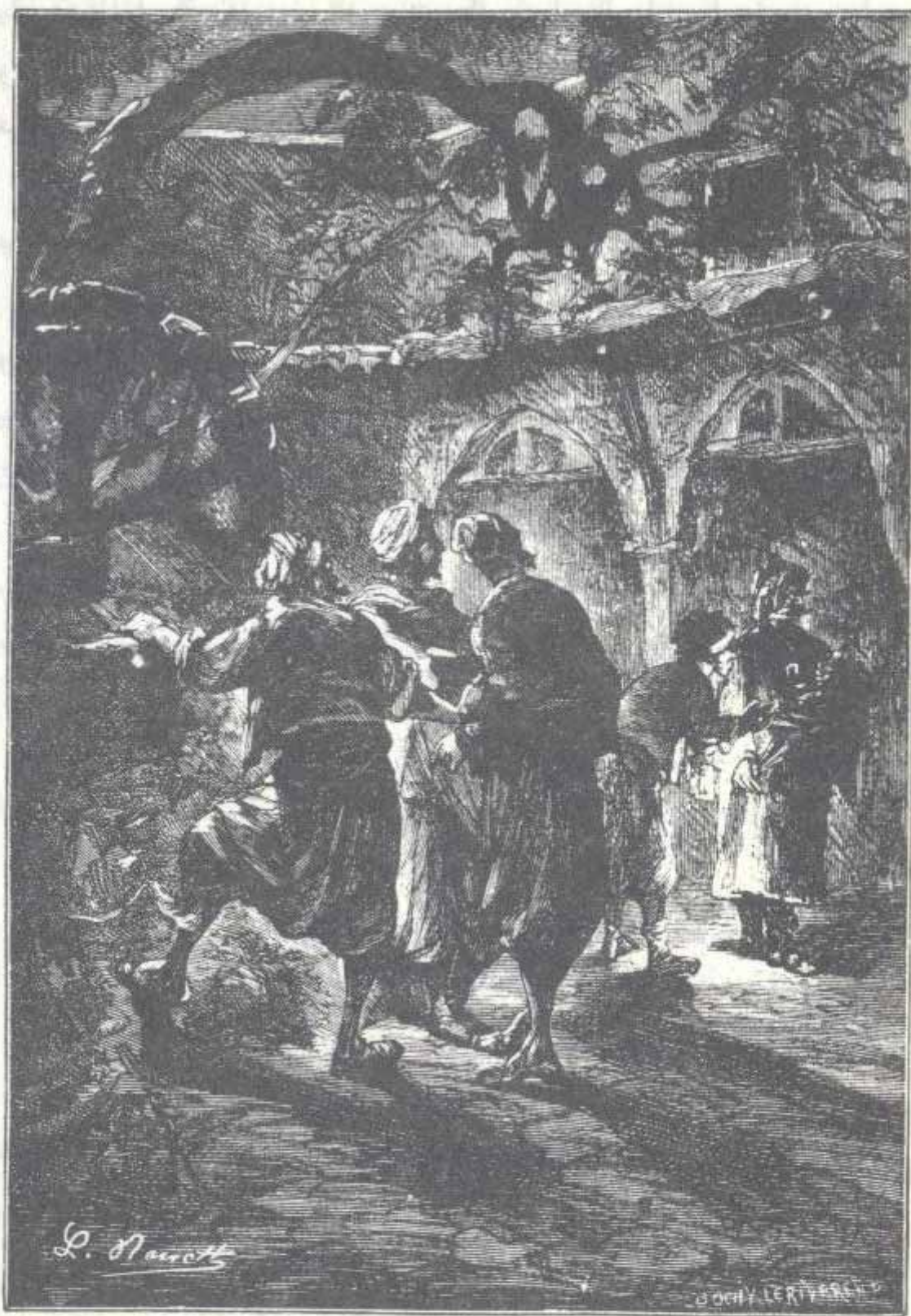
بشنیدن این کلام کارابان بدوستانش گفت این مسئله بقدری بی‌اهمیت است که فکرش را نمیشود کرد بنابراین در طرابوزان مراسم نامزدی برپا میشود .

وسارابول بدنبال آن گفت و در موصل او شوهر من است . در

همان حال اسکارپانت میگفت درحالیکه از کاروانسرا بیرون نیامد با خود گفت حال که حيله و تزوير موثر واقع نشد متوسل بزور خواهيم شد .

بعد از آن بدون اینکه به کارابان و دوستانش توجه کند از نظر ناپدید گردید .

پنج دقیقه بود کاروانسرای ریسار خالی شد هرکدام باطاقهای خود برای استراحت رفتند اما وان میتن تحت مراقبت شدید سینیور یانار قرار گرفته و لحظه بعد سکوت عمیقی همه جا را فرا گرفت .



همه برای استراحت میرفتند

۸- عروسی اجباری

روز ۱۷ سپتامبر نزدیک ساعت نه صبح دو ساعت بعد از اینکه از کاروانسرای ریساخ خارج شده بودند سینیور کارابان و همراهانش باتفاق سینیور پیانار و خواهرش و خدمتکاران وابسته وارد مرکز پاشالیک شدند که شهری بود مدرن در ارتفاعات کوهستان پاداره‌های سرسبز که نمونه‌ای از شهرهای بیلاقی اروپا را نشان میداد .

شهر طرابوزان واقع در فاصله سیصد و پنجاه کیلومتری مرز روم و آنجا مهمترین ناحیه پایتخت ارمنستان در آن زمان بود که روابط تجارتنی زیاد با ایران بوسیله جاده مشهور گمش خانه و ارزروم داشت .

این شهر بدو قسمت مهم کوهستانی تقسیم میشد یکی از آنها شهر ترکی محدود بدیوارهای بلند و برجهای عظیم که سابقاً " قصرهای کنار دریا از کشور خود دفاع میکردند دارای چهل مسجد که مناره‌های آنها از درختهای نارنج و پرتقال و درختهای زیتون و شهر دیگر شهر مسیحیان که بزرگترین شهر تجارتنی بود با بازارهای بزرگ که فروشگاه مهم قالی و انواع پارچه‌ها و جواهرت و مرکز دادوستد بسیار مهمی بود .

در این شهر رویهمرفته چهل هزار نفر جمعیت زندگی میکردند

و کشتیهای بزرگ به شهر طرابوزان و شهرهای دیگر آمدورفت داشتند.

چون شب عید ماه رمضان بود جمعیت زیاد باین شهر رو آورده بودند باین جهت سینیور کارابان و همراهان بزحمت توانستند یک هتل مناسب برای خود دستوپا کنند زیرا بیش از ۲۴ ساعت نمیخواست در این شهر بماند و قصد آنرا داشت که هر چه زودتر قبل از پایان ماه مراسم عروسی احمد را در اسکواتری برپا نماید.

در یکی از هتلهای فرانکو ایتالی در وسط کاروانسرا و سایر مهمانخانهها منزل کردند و کارابان و همراهان در محوطه ترک نشین منزل کرده بودند.

اما در زمانیکه کارابان و همراهان در این نقطه مسکن گزیدند یک دسته بندی خطرناک از طرف دشمنان بر علیه آنان ترتیب داده شده بود.

مرکز این دسته بندی در قصر سینیور صفر که در محلی بین بوسفور و کوهستان واقع شده بود تشکیل شده بود.

سینیور صفر و کاپیتان یارهوت در آنجا منتظر آمدن اسکارپانت بودند که وقتی آنجا رسید داستان وقایع کاروانسرا و متهم شدن احمد و همراهان و آزادی آنان و عروسی وان میتن را برای آنها به تفصیل بیان کرد که باین وسیله او امیدوار بود بعد از گرفتاری احمد آمازیا تنها و بی دفاع بماند و اکنون که از این اقدام شکست خورده بودند در این گردهم آئی میخواستند راهی برای موفق شدن نقشه خود پیدا کنند.

سینیور صفر و یارهوت بدون اینکه از وقوع این عروسی نگران باشند از طرابوزان خارج شده و در مفر جاده اناتولی که بطرف مصب بوسفور میرفت متمرکز شدند.

اسکارپانت تنها در شهر ماند و مطمئن بود که نه احمد و نه کارابان و دختران او را نمی‌شناسند .

بنابراین با اطمینان کامل می‌توانست وارد عمل شود او در نظر داشت که در این مرحله کاری را که یارهوت نتوانسته بود انجام دهد به نتیجه برساند .

اسکارپانت وارد جمعیت شد و در میدان بزرگ بنای گردش گذاشت و همیشه سعی میکرد از ترس شناخته شدن خود را از کارابان و همراهانش دور نگاهدارد از این جهت آزادی می‌توانست حرکات و آمدورفت‌های آنها را تحت‌نظر داشته باشد .

در این شرایط بود که چندی بعد از ورود آنها احمد را دید که از هتل خارج شده و در کوچه‌های فقیرنشین شهر گردش میکند در آنجا همه چیز برای فروش در بساط‌ها دیده میشد ، یک‌بار بر دفتر تلگراف را به احمد نشان داد و اسکارپانت دانست که نامزد احمد ورود خود را بوسیله تلگراف به سلیم بانکدار مخابره میکند که هرگز نباید به سلیم بانکدار برسد زیرا میدانست فایده ندارد و این تلگراف نباید باعث نگرانی ما باشد .

اسکارپانت از هیچ طرفی نگرانی نداشت .

بعد از آن احمد به هتل برگشت آنجا آمازیا را با نجیب منتظر خود دید و دختر جوان بعد از اینکه دانست تلگراف مخابره شده از طرف سلیم خیالش راحت شد .

احمد گفت اگر نامه می‌نوشتم زیاد طول می‌کشید با این حال همیشه از طرف اونگرانم .

نامزدش گفت :

احمد شما می‌ترسید نمیدانم منظور تو چیست از چه میترسی ؟

احمد جوابداد عزیزم از هیچ چیز من می‌خواستم به پدرت خبر

بدهم که قبل از ما خودش را برای مراسم عروسی به اسکواتری

برساند که تاخیری در انجام عروسی ما پیش نیاید .
حقیقت در این بود که هنوز احمد از دسته‌بندی جدید دشمنان
می‌ترسید و بعد از اینکه کشتی آنها غرق شده بود امکان داشت
خبر ناجوری باو برسانند ولی نمی‌خواست با گفتن بعضی حرفها
آمازیا را ناراحت کند .

از این جهت ترس و نگرانیهای خود را از او پنهان داشت و
سکوت اختیار نمود .
اکنون باید دید در این مدت وان میتن کارش بکجا رسیده
بود .

وان میتن علی‌رغم خواسته خود بر حسب ظاهر نامزد سارا بول و
ظاهرا " دوست‌دار برادرش شده بود .

باید دید چگونه توانست در مقابل این تکلیف مقاومت کند از
یکطرف کارابان گفته بود بایستی با فداکاری مقاومت نمود و در غیر
اینصورت قاضی میتواند هر سه را روانه‌زندان کند چون فعلا"
اختیار بدست آنها است و اگر اینطور بشود عروسی احمد به عقب
خواهد افتاد زیرا این را خودت باید بدانی اگر در این کشور دو
زن داشتن قانونی است و وقتی به آمستردام رفت زن دومی ملغی و
باطل خواهد شد اما وان میتن اصرار زیاد داشت و به هیچ وجه
حاضر نبود مرد دوزنه باشد .

از طرف دیگر در مقابل خود دو برادر خواهر یک دنده را در
مقابل داشت که باین زودی دست از او نمی‌کشیدند او در راضی
نگاهداشتن آنها احتیاط را از دست نمیداد فقط خیالش بر این
بود وقتی به بوسفور رسیدند پا به فرار بگذارد و اگر با نطرف‌آب
رفت برادر و خواهر نمیتوانند با نجا بیایند .

با این ترتیب وان میتن مقاومتی نداشت بکند فقط خود را
بدست حوادث سپرده بود تا از مسیر حوادث استفاده نماید .

از طرف دیگر سینیور کارابان اطلاع یافته بود که یانار و خواهرش سارابول قصد دارند با آنها باتفاق مادر عروس به اسکواتری بیایند و پس از انجام عروسی آنها برای عروسی خواهرش عازم موصل شوند .

حقیقت امر این بود که بورنو عقیده داشت هرچه بر سر وان میتن میآید از ضعف و بیحالی خودش است هیچ باو نگاه نمیکرد و نمیدید که اربابش چگونه در اختیار این زن وحشتناک قرار گرفته است و تازه بعد از اینها چنین خنده میکرد که اختیار بدستش نبود راستی خنده آور بود وقتی بعد از آنجا مراسم نامزدی وان میتن را دید که لباس خود را کنده و بجای آن لباس کردی پوشیده او را به احمد و آمازیا نشان داد و همه از دیدن این لباس از خنده روده بر شده بودند .

کارابان با تعجب و حیرت گفت :

چه می بینم وان میتن تو که یک فرد هلندی هستی لباس کردی پوشیده ای .

– بلی من خودم هستم دوست من کارابان .

– لباس کردی .

– بلی لباس کردی .

– اتفاقاً " این لباس به تو هم زیاد بد نمی آید و گمان میکنم اگر

مدتی آنرا بپوشید دیگر هوس پوشیدن لباس اروپائی نمی کنید .

دوست من کارابان شما خیلی مهربان هستید .

وان میتن این حالت ناراحتی را رها کنید بگوئید که امروزه

یکی از روزهای کارناوال است و برای عروسی این لباس را پوشیده اید

– این تغییر لباس نیست که مرا ناراحت میکند .

– پس چه چیز است .

– موضوع عروسی است .

کارابان گفت این ازدواج موقتی است و خانم سارابول که مدتها بود بیوه مانده برای او یک دلخوشی است وقتی باو ثابت کردید که این ازدواج او را خوشحال نمی‌کند برای اینکه شما یکبار درو تردام عروسی کرده‌اید وقتی باو فرصت فکرکردن بدهید او هم حاضر نیست با کسی برخلاف میل او عروسی کند بسیاری از زنها در این مورد غرور زیاد دارند .

تمام این دلایل او را طوری راضی کرده بود که فعلا " این عروسی را به گردن می‌گرفت اکنون که او زیاد احساس مسرت نمی‌کند باید دید چه واقع می‌شود .

وانگهی وان میتن در آنروز خودش را هم نمی‌شناخت سینیور و خواهرش نمی‌خواستند بگذارند موضوع کهنه شود ولسی درهرحال راضی بودند که یک مرد هلندی را به تور زده‌اند .

اتفاقاً " در بین جمعیت زن و مرد کرد زیاد دیده میشدند بین آنها سارابول و برادرش چند زن و شوهر موصلی پیدا کردند این اشخاص هیچکدام حاضر نشدند در مراسم نامزدی این دو نفر شرکت نمایند و گمان نداشتند که عروسی چهارم برای آنها خوشبختی بیاورد .

در بین آنها دیده میشد که عده‌ای طرف نامزد کرد را بگیرند و کارابان و احمد و دیگران درکنار وان میتن بودند و درهرحال باید تذکر داد که وان میتن بسختی تحت مراقبت بود و هیچ با دوستانش تنها نماند که چند کلامی حرف ردوبدل کند .

یکبار بورنو فرصت پیدا کرد و خود را به آنها رساند و در گوش او گفت :

ارباب خیلی مراقب خودتان باشید شما در این بازی مواجه با خطر میشوید .

وان میتن با آهنگ مخصوصی گفت آیا کار دیگر میتوانم بکنم

درهرحال اگر این کار حماقت است دوستانم را از من دور میکند و بقیه آن زیاد برای من مهم نیست .

تقریبا " مقارن ظهر بود که مسافرین یانار و کردهای دیگر بطرف داماد آمدند که تا پایان تشریفات همه در جای خود بودند .

بعد از انجام نامزدی سروصدا زیاد بلند شد و در مدت این تشریفات مردم لباس داماد و عروس را وسیله انتقاد قرار دادند و آن میتن سعی می کرد نگرانی و ناراحتی خود را مخفی نگاه دارد و خانم سارابول که خوشحال بود دامادی اروپائی بچنگ زده آنرا برای خود افتخار بزرگی میدانست .

باید گفت که این لباس جدید به او وضع مخصوصی داده بود تقریبا " مثل اینکه وحشتناک شده بود .

در مدت اجرای مراسم نامزدی کارها بوضع عادی گذشت و فقط و آن میتن بود که از ترس برادر زنش خود را جمع وجور میکرد .

بعد از امضای مراسم نامزدی داماد و عروس با عده کثیری از مردم و همراهان وارد مسجدی شدند که در سابق یکی از کلیساهای بیزانس بود در آنجا چندین ترانه کردی خوانده شد .

همان روز عصر در یکی از قصرهای شهر که آنرا کاملا " زینت داده بودند هزاران نفر برای شرکت در این مراسم که برای آنها تازگی داشت جمع شده بودند .

اتفاقا " تمول سرشار و جواهراتی که عروس بخود آویخته بود بی نظیر بود .

درهرحال از آن عروسیهائی بود که حالت رویا انگیزی داشت و معلوم نبود این رویای وحشتناک بکجا خواهد انجامید .



خانم سارا بول

۹- قهرمانان بکار افتادند

فردای آنروز در طلوع آفتاب که قله مناره‌ها تازه روشن شده بود یک گروه کاروان کوچک از دروازه شهر طرابوزان خارج شدند . این کاروان از کناره رود بوسفور براهنمائی یک‌راهنما که کارابان روز قبل بی‌آنکه بکسی بگوید در خدمت خود پذیرفته بود براه افتادند .

این راهنما می‌توانست کناره مصب اناطولی را بشناسد او یکی از چادرنشیتان شناخته شده این محل بود که لوپور نام داشت از این نام شناخته میشود که یکی از مشخصات قوم جنگلی بوشمن بود که در جنگلهای اناطولی و آسیای صغیر بطور فراوان درختان جنگلی گردو میروید .

این لوپور وقتی دانست که این بیگانگان قصد مسافرت به اسکواتری دارند شب گذشته آمده و حاضر شد که همراه آنها بیاید ظاهرش معلوم بود بسیار باهوش و حاده‌ها را خوب می‌شناخت و بعد از مذاکرات زیادی که با سینیورکارابان کرد بخدمت پذیرفته شد .

احمد پس از اینکه این راهنما را مورد سؤال قرار داد در چهره سرد و بهم رفته، حرکات و رفتار مخصوصی داشت .

رویهمرفته ظاهر مظنونی داشت که حاضر نشد باو اعتماد کند . کسی که جاده‌ای را بشناسد و در مدت عمر خود چندین بار از آنجا عبور کرده و از تمام شرایط آن آگاه باشد آدم ساده‌ای نیست . درهرحال لوپور راهنمای سینیور کارابان بود و ریاست و راهنمایی دو کاروان بدست او بود او جاده‌ها را و محل توقف را انتخاب میکند و باید مراقب سلامتی همه باشد .

در جواب کارابان گفت سینیور باید مطمئن باشد و از آنجائیکه دوبرابر مزد خود را بمن پرداخت میکند باو قول میدهم بدون هیچ سانحه تا دوازده روز دیگر به اسکواتری خواهد رسید کارابان به برادرزاده خود گفت بنظرم او راهنمای خوبی است .

— بلی راهنمای خوبی است چون شما تعریف می‌کنید عموجان تا ما به اسکواتری نرسیم از هیچ طرف در امان نیستیم . کارابان دست او را فشرد و گفت یقین بدان عروسی خواهی کرد بتو قول میدهم تا ۱۲ روز دیگر دست آمازیا را در دست تو بگذارم .

آنها از کالسکه و اسب و قاطر همه چیز را داشتند و احمد خوشحال بود که با قیمت گرانی این کالسکه را پیدا کرده است . سینیور کارابان آمازیا و نجیب در کالسکه اول جا گرفتند و در نه کالسکه دوم خانم سارابول در کنار نامزدش در برابر برادرش یا بورنو که کارهای بوفه را انجام میداد .

چون جاده احتمال ناامنی داشت مسافرین مسلح به تفنگ و رولورو آقای یانار و خواهرش و همچنین کارابان از هرجهت مسلح بودند .

در حقیقت دویست فرسنگ راه را با این وسیله در مدت دوازده روز طی کردن آنها درجاده‌ای که مراکز پستی کم بود و صمنا لازم بود هرشب اسبها را اسراحت کنند کار بسیار مشکلی بود و

اگر حوادثی واقع شود دیگر تکلیف همه معلوم است .
 وقت ظهر به آبادی فول رسیدند و از جاده دیگر دهقانان با
 لباس مخصوص خود میآمدند و میرفتند و سرتاسر جاده را نیز
 درختان زیاد از همه نوع فرا گرفته بود .
 شب آن روز کاروان به آبادی تیبولی رسیدند که شب را باید
 آنجا بخواوند و این روستای کوچک را صبح زود ترک کردند .
 فردای آنروز ۲۵ سپتامبر کاروان جاده‌ای را که به اناطولی
 می‌پیوست رد شده و از کنار درختهای زیتون گذشتند .
 احمد که کاملاً " هشیار بود تا آنجا چیز مظنونی احساس نکرد
 ۵۳ فرسنگ تاکنون از طرابوزان طی شده راهنما که زیاد با مسافرین
 تماسی نداشت براه خود میرفت و از آنچه که باعث آسایش مسافرین
 بود فروگذار نمی‌کرد .
 احمد پیشنهاد کرد که در اینجا بیشتر از دو ساعت توقف نکنند
 و بقیه شب را راه بروند .
 دوازده فرسنگ پیش افتادن ارزش جبران این خستگی را
 داشت کارابان هم پیشنهاد او را پذیرفت خانم سارابول و برادرش
 شتاب داشتند هرچه زودتر بساحل بوسفور رسیده تا بتوانند جاده
 کردستان را پیش بگیرند اما وان میتن باین شتاب علاقه نداشت و
 برخلاف آن سعی داشت از این کردستان که نامش او را ناراحت
 میساخت فرار کرده و از این وحشت خود را خلاص کند .
 راهنما باین پیشنهاد مخالفتی نشان نداد و حتی پیشنهاد
 کرد که هر وقت باو احتیاجی نداشتند از اینجا بروند .
 نه روز نه شب آنها را ناراحت نمی‌کرد و این راهنما که عادت
 به پیاده‌روی داشت و همیشه از جنگلها میرفت از کنار رودخانه
 رفتن را دوست نداشت .
 بنابراین ساعت هشت که ماه روشن بود براه افتادند و همه در

جای خود دراز کشیده و اسبها کالسکه را با سرعت تمام پیش میرد همه میدانستند که دوپست و هشتاد سال قبل از تولد مسیح ملکه آمستریس همسر لیسا جوس یکی از کاپیتانهای اسکندریانی مشهور این شهر در یک کیسه چرمی زندانی شد بعد بفرمان برادرش در آبهای این شهر پرتاب شد و وان میتن که علاقمند باین اخبار بود بوسیله راهنما از این جریان اطلاع پیدا کرد .

فردای آنروز ۲۶ سپتامبر از این آبادی گذشتند کمی در آنجا استراحت کردند اما این مهلت کافی نبود زیرا اسبها که از طرابوزان چهار نعل آمده بودند خسته شدند .

اما چهار روز به پایان سفر مانده بود زیرا اگر کارابان و همراهانش به مصب بوسفور ن میرسیدند فرصت آنها از دست میرفت بنابراین یکدقیقه وقت را نباید تلف کرد و کارابان همان لحظه فرمان حرکت داد .

اما هرچه نزدیک میشدند وان میتن حالش بدتر میشد .

روز ۲۷ سپتامبر کاروان از آبادی ساکاریا گذشته و هنگام عصر بوقتی رسیدند که فقط یک روز بموعده خود وقت داشتند .

۱۰ - کارابان با پیشنهاد راهنما موافقت کرد

این پیشنهادی است که از طرف راهنما شده که می‌بایستی بد یا خوب آنرا تحت مطالعه قرار داد .

چه فاصله‌ای از محل تمرکز مسافری تا بلندیهای سوناری موجود است تقریباً " شصت فرسنگ است مدتی میتوان این فاصله را پیمود؟

چهل و هشت ساعت خیلی جزئی است اگر اسبها بواسطه خستگی آماده باشند این فاصله را بپیمانند.

بسیار خوب اگر این جاده را رها کنیم و از طرف زاویه اناطولی برویم یعنی بین ساحل رود دریای سیاه و سواحل دریای مرمره خلاصه اگر راه را میان بر کنیم میتوان ده دوازده فرسنگ را کمتر کرد .

راهنما با همان آهنگ خشن و مرموز خود گفت آقای کارابان این پیشنهادی است که من میکنم .

کارابان گفت ولی راه مصب از این جاده‌ها امن تر نیست .
راهنما گفت چه از کناره برویم یا داخل هیچگونه خطری موجود نیست .

کارابان پرسید و شما این جاده را کاملاً " می‌شناسید .

– در اوقاتی که از حنکله‌ها آمد و رفت میکردم این راه را چندین بار رفته‌ام .

کارابان گفت باید تردید کرد دوازده فرسنگ صرفه‌جوئی میشود .

احمد باین سخنان گوش میداد بدون اینکه حرفی بزند .
کارابان پرسید :

احمد تو در این باره چه فکر میکنی ؟

احمد جواب نداد او نسبت به این راهنما احساس بدگمانی داشت زیرا از روزی که او را دیده بود بدون اینکه علت آنرا احساس کند نسبت باو اطمینان نداشت .

درحقیقت رفتار درهم این مرد چند بار که بدون دلیل غیبت کرده بود و اینکه درموقع توقف‌ها سعی میکردازآنها دور باشد به بهانه اینکه میخواهد چادر را بزند نگاههای عجیب و غریب او که گاهی دیده شده بود دزدانه به آمازیا نگاه میکند مراقبتی که او نشان میداد در مورد دختر جوان مراعات میکرد تمام اینها باعث بدگمانی احمد شده بود وقتی این راهنما را از طرابوزان انتخاب کرده بودند کسی نمیدانست از کجا آمده‌آیا کسی او را میشناخت؟ هیچکس جز اینکه سینیور کارابان با سادگی باو اطمینان کرده و اکنون چنین پیشنهادی میکند و معلوم نیست در بین راه با دستیاران او روبرو نشویم .

اما عموی اهل منطق نبود وامکان نداشت که بتواند با او کنار بیاید و برای حقایق و احساسات درونی او ارزشی قائل نبود .

قبل از اینکه تصمیمی درباره پیشنهاد راهنما بگیرد دومرتبه

پرسید :

احمد نظرت را در این باره بگو در باره این برنامه چه میگوئی ؟
عموجان من میگویم که تا اینجا از کنار دریا براحتی آمده‌ایم و

شاید از راه بی احتیاطی باشد که ما برنامه خود را تغییر بدهیم .
 - برای چه ؟ این راهنما از ما بهتر راهها را می شناسد و
 پیشنهاد او به صلاح ما است از همه اینها گذشته در راه و وقت
 صرفه جویی میشود .

- ما میتوانیم با کمی سرعت بیشتر این تفاوت را جبران کنیم .
 کارابان گفت :

بسیار خوب احمد تو اینطور حرف میزنی برای اینکه آموزا با ما
 است ولی اگر او در اسکواتری منتظر ما بود پیشقدم میشدی که
 زودتر برسیم .

- شاید اینطور باشد عموجان .

اما من که اختیار را در دست دارم عقیده ام این است که
 هرچه زودتر برسیم بهتر است ما همیشه در راهها دچار تاخیر
 میشویم و حال که میتوانیم دوازده فرسنگ جلو بیفتیم نباید آنرا
 از دست بدهیم .

- باشد عموجان حال که شما اصرار دارید من مخالفتی نمیکنم .

این برای آن نیست که میخواهم. اما شما دلیلی در دست
 ندارید و من بهتر از تو چیز می فهمم احمد جوابی نداد و راهنما
 هم که میدانست احمد با این پیشنهاد مخالف است سعی میکرد
 مداخله نکند اما یکبار نگاههای آنها با هم برخورد و همین نگاه
 کافی بود که احمد با او فهماند که با تو موافق نیستم ولی احمد
 کاملاً " مراقب او بود در نظر او این راهنما یک دشمن بود و هرکدام
 از آنها انتظار داشت که به یکدیگر حمله کند .

از آن گذشته تغییر برنامه مسافرت مطابق میل سایر مسافرین
 نبود و وان میتن و بورنو شتاب داشتند زودتر به اسکواتری برسند
 و باین زحمات پایان دهند یانار و سارابول می خواستند زودتر
 برسند و با کشتی به کردستان بروند آموزا شتاب داشت هرچه

زودتر با احمد عروسی کند .

بنابراین پیشنهاد مورد موافقت واقع شد تصمیم گرفته شد آن شب را استراحت کنند تا اینکه برای روز آینده آماده تر باشند .
با این حال بعضی احنیاطها هم لازم بود که راهنما توجه آنها را جلب کرد لازم بود برای بیست و چهار ساعت آذوقه کامل همراه داشته باشند زیرا راهی را که میرفتند آبادی و دهات نداشت و در بین راه محلی برای استراحت موجود نبود بنابراین لازم بود همه چیز را در نظر گرفت .

کارابان علاقه‌ای به الاغ داشت از این جهت در بین راه یک الاغ خوب خریده بود .
این الاغ حیوانی کوتاه قد ولی تنومند بود که میتوانست بقدر یک اسب بارها را حمل کند .

اما در باره آذوقه چیزی کم و کسر نداشتند انواع گوشتهای گوسفند و پرنندگان که همه را بار الاغ کرده بودند فردا صبح ۲۸ کمی قبل از طلوع آفتاب همه سر پا بودند اسبها به کالسکه بسته شد که هر کدام در جای خود قرار گرفتند احمد و راهنما سوار اسبهای خود شده و پیشاپیش الاغ براه افتادند .
یکساعت بعد صحنه وسیع دریا در پشت تخته سنگها از نظر ناپدید گردید جاده‌ای بود صاف و خلوت که جلو مسافریں باز شده بود .

یانار گفت راههای کردستان بهتر از این جاده است .
کارابان گفت منم قبول دارم و دوست من وان میتن با دیدن آن جاده‌ها دیگر افسوس هلند و شهرهای اروپا را نخواهد خورد .
سینیور یانار که سرشار از غرور و خودستایی بود گفت البته همینطور است .

وان میتن از کارابان شیطان بسختی متنفر شده بود که با این

سخنان او را آزار میرساند ولی باین دلخوش بود که تا چهل و هشت ساعت دیگر آزادی خود را بدست خواهد آورد .

هنگام عصر کاروان بدهاتی رسید که چند آلونک گاهی برای حیوانات برپا کرده بودند .

جمعی دهقان فقیر در این آلونکها زندگی میکردند و بوی زنده‌ای به مشام میرسید که گوشتها را با فضولات حیوانات آتشی تهیه کرده سرخ میکردند .

شب بدون حادثه گذشت و احمد بدون هیچ دلیل تا صبح پاسبانی میداد و در حقیقت راهنما در نیمه‌های شب از دهکده خارج شد و معلوم نبود مسافتی دورتر بکجا رفت .

احمد بدون اینکه دیده شود او را دنبال کرد و هنگامی بار دو برگشت که راهنما آمده بود اما او برای انجام چه کاری بیرون رفته بود؟ احمد نمی‌توانست حدس بزند ولی اطمینان داشت که راهنما با کسی تماس پیدا نکرد و کسی را ندید که با او نزدیک شود و در آن سکوت شب صدا و فریادی بگوش نمی‌رسید و از هیچ نقطه علامتی باین طرف داده نشد .

احمد وقتی در جای خود دراز کشید با خود گفت علامتی داده نشده ولی در افق دوردست آتشی که به چشم خورد این علامت نبود؟

آنگاه موضوعی که بخاطرش نیامده بود از فکرش گذشت و بخاطرش می‌آمد که وقتی راهنما در یک نقطه بلندی ایستاده بود در فاصله دور آتشی روشن شد و سه بار این عمل تکرار و بعد از آن نابود گردید .

احمد ابتدا تصور کرد که این آتش از آتش زدن گاه بود و اکنون که در سکوت شب دراز کشیده بود بنظرش آمد که این آتش علامت مخصوصی بود .

بلی این راهنما بما خیانت میکند؟ او به نفع یک شخصیت مقتدر کار میکند.

این شخص کیست؟ احمد جرات نمی‌کرد آنرا نام ببرد اما احساس میکرد که تمام این عملیات برای ربودن آمازیا است همان آمازیا که ما او را از جنگال کسانیکه او را ربوده بودند بیرون آوردیم، اکنون که چند ساعتی به اسکواتری فاصله داریم آیا این دستها هنوز کار نمی‌کنند؟

بقیه شب را احمد در اضطراب بود و ناراحتی سختی گذراند. و نمیدانست چه تصمیمی بگیرد آیا لازم است بدون معطلی خیانت راهنما را آشکار کند؟ او اطمینان داشت که این راهنما خیانت میکند یا اینکه صبر کند و در موقع مقتضی او را به مجازات برساند. هنگامیکه روز شد کمی آرام گرفت و بفکرش رسید که امروز را هم صبر کند تا بداند راهنما چه نقشی میخواهد بازی کند.

تصمیم گرفت درحالیکه او را لحظه‌ای از نظر دور نخواهد داشت در مدت راه پیمائی یا توقف باو اجازه نخواهد داد از آنها دور شود.

این مسلم بود که همراهانش همه مسلح هستند و چون سلامتی آمازیا برای او اهمیت داشت تا آخرین لحظه مقاومت خواهد کرد. احمد بر اعصاب خود مسلط شد و سعی میکرد که در ظاهرش آثاری از ناراحتی دیده نشود حتی ناراحتی خود را از دوستان و آمازیا که بسیار حساس بود پنهان داشت.

اولین تصمیمی که گرفت این بود که نگرانیهای خود را با عمویش در میان بگذارد و در موقع خود اگر با گفتگو و بحث او هم روبرو شود احساس خود را باو خواهد گفت.

فردا صبح زود دهکده مفلوک را ترک کردند اگر اتفاقی در آنروز واقع نشود آخرین روز نگرانی او خواهد بود.

اسبها با کوشش و زحمت زیاد از این جاده کوهستانی میگذشتند و احمد هنوز پشیمان بود که این تغییر برنامه را پذیرفته بود چند بار مجبور شد پایش را بزمین بگذارد تا کالسکه سبکتر شده تندتر برود .

خط سیر همان بود که میرفتند راهنما تمام پیچ و خم های این جاده را میدانست و درعین حال بسخنان آنها و شوخی و خنده ها گوش میداد فقط تنها کسی که هشیار بود و بدگمانی داشت احمد بود و باید افزود که راهنما در تمام مدت آن روز از کاروان جدا نشد و در راس کاروان قدم برمیداشت .

جاده ناهمواری بود که بالا و پائین میرفت اما بدون هیچ حادثه جلو رفت در هر حال اسبها از این پستی بلندیها میگذشتند اگر چه خسته شده بودند بعد میتوانستند استراحت نمایند در این پیشروی حتی الاغ هم که بار زیادی داشت براحتی راه میرفت .
کارابان میگفت :

من از این الاغ خوشم می آید دلم میخواهد تا ساحل بوسفور پشت او سوار باشم .

مقارن ساعت نه عصر بعد از یک روز خسته کننده کاروان ایستاد و بنا با اشاره راهنما قرار شد در آنجا اردو بزنند .
احمد پرسید ما در چه فاصله اسکواتری هستیم .
راهنما جواب داد در پنج یا شش فرسنگی هستیم .
احمد گفت برای چه جلوتر نرویم تا چند ساعت میتوانیم برسیم .

راهنما گفت :

سینیور احمد من در این راههای ناهموار هیچ اشکالی ندارم زیرا بآن عادت کرده ام اما چون شب هوا تاریک است امکان دارد راه را گم کنم و فردا صبح برعکس در پرتو روشنائی نگرانی نخواهم

داشت و تا قبل از ظهر به پایان مسافرت خود خواهیم رسید .
سینیور کارابان گفت :

حق با این مرد است باید با این شتاب خود را بزحمت
بیندازیم در اینجا اردو بزنیم و آخرین شام را بین راه صرف کنیم
و فردا قبل از ساعت ده به آبهای بوسفور خواهیم رسید .
تمام به استثنای احمد با این پیشنهاد موافق بودند بعد
تصمیم گرفته شد که در بهترین موضع اردو برپاکنند و این آخرین
اردوگاه بشمار میآید .

از آن گذشته بوسیله راهنما محل مناسبی انتخاب شده بود
آنجا یک دفیله یا تنگه بسیار تنگی بود که آنرا بین دو کوه کنده که
تقریبا " یک نوع تیه‌ای بود که شکل غار داشت و باین معبر نام
گردنه یا غار نریسا نام داده بودند .

در انتهای نخته سنگهای بلند بیک رشته کوه می‌پیوست در
سمت راست آن یک زیرزمین عمیق وجود داشت که این گروه کوچک
میتوانستند در آنجا بگیرند بعد از دیدن زیرزمین این موضوع
کاملا " روشن شد

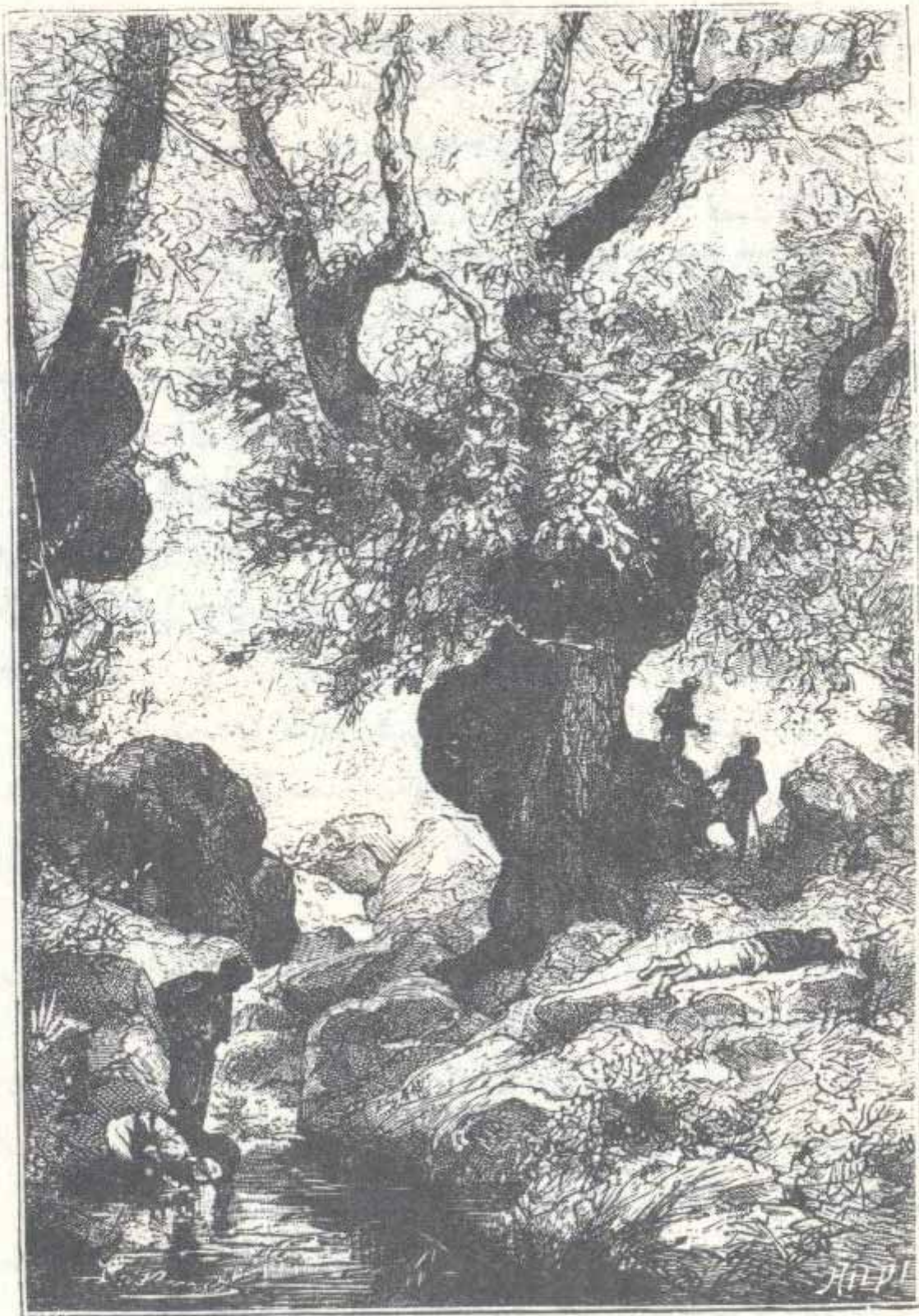
اگر این محل برای بیتونه کردن یک شب مناسب بود برای
اسبها که باید علوفه بخورند جای مناسبی نبود .

در فاصله صد قدمی آنجا در خارج محوطه قسمتی دیده میشد
که هم آب داشت و هم علوفه در آنجا بود که بوسیله نجیب اسبها
راهنمایی شد و محافظی می‌بایست مراقب آنها باشد .

نجیب بآن قسمت براه افتاد و احمد نیز همراه او بود تا محل
را بازدید کند و مطمئن شود از اینطرف خطری متوجه آنها نیست .

درحقیقت احمد در آنجا چیز مظنونی ندید چمنی که در سمت
مغرب راه را بسته بود چند تنه آنجا دیده میشد که کاملا " خلوت
بود .

در اول شب همه جا ساکت و ماه که می‌بایست ساعت یازده بالا بیاید آن قسمت را کاملاً " روشن نگاه میداشت .
چند ستاره بین ابرهای بالا مثل اینکه خوابیده می‌درخشید .
احمد با کمال دقت اطراف افق دوردست را زیرنظر گرفت
امشب مقداری آتش در آن تپه‌های دوردست به چشم می‌خورد .
احمد به نجیب سفارش کرد که با نهایت دقت مراقب اطراف
باشد و معلوم بود که از این انتها علائمی خواهند فرستاد که راهنما
برای دریافت آن باین نقطه خواهد آمد .
ولی او هرچه نگاه کرد هیچ آتشی دیگر دیده نشد و علامتی
هم ارسال نشد باو گفت اگر چیزی دیدی و علامتی مشاهده شد
قبل از اینکه اسبها را از جا تکان بدهند بدون فوت وقت باید بمن
خبر بدهی .



در پشت این درختها مراقب بود

۱۱ - مکالمات بین خانم سارا بول و نامزدش

وقتی احمد به نزد دوستان خود آمد تصمیمات لازم برای صرف شام و بعد برای خواب گرفته شده بود .

اطاق خواب یا به عبارت دیگر خوابگاه همان زیرزمین بود که همگی میتوانند براحتی در آنجا استراحت نمایند .

مقداری آذوقه از گاری بیرون آورده با کمی پنیر غذای مناسبی فراهم شده بود .

دوستان عزیز چرا معطلید سوپ خود را بیاشامیم هرچه دلمان میخواهد بخوریم و بیاشامیم .

آقای کارابان در صدر مجلس نشسته و کباب خوبی درست کرده بود و احمد هم به جمع آنها پیوست .

باید گفت که این همه خوراکیها برای همه کافی بود و کسی شکایتی نداشت .

اما سینیور وان میتن از ناراحتی بگوشه‌ای خزیده و خانم سارا بول و برادرش در دو طرف اولمیده بودند . بورنو لاغرتر از همیشه برای انجام کارهای سرویس آمد و رفت میکرد .

فقط سینیور کارابان امشب خلق خوشی داشت مانند کسی که به پیروزی کامل رسیده اما بر حسب عادت خوشحالی او گل کرده و

سگاهش را بطرف دوستش وان میتن خیره کرده بود .
 مثل این بود حادثه‌ای که وان میتن را تا اینجا رسانده چیز
 مهمی نبود تا دوازده ساعت دیگر این داستان پایان یافته و وان
 میتن دیگر نامی از این برادر و خواهر نخواهد شنید و یکی از
 دلائل خوشحالی کارایان همین بود که با او سربرمیگذاشت .

یانار از وان میتن پرسید خیلی سکوت میکنید .

— خیر من با خودم حرف میزنم .

خانم سارابول بازویش را گرفت و گفت با کی حرف میزنید .

با شما با سارابول عزیز صحبت میکنم .

بعد وان میتن از جا برخاست و آهی کشید .

این حرکت بقدری سریع بود که برادر و خواهر هم ناگهان از

جا برخاستند و سارابول با همان آهنگ همیشگی خود گفت :

اگر شما بخواهید ما بیش از چند ساعت در اسکواتری نمی مانیم

— چرا همین را میخواهم .

دختر کرد با آهنگ عاشقانه‌ای گفت آیا شما آقای من نیستید

بورنو آهسته گفت بلی او آقای خودش است مانند اینکه ارباب

یک سگ باشد و به گلوی شما حمله کند .

وان میتن با خود گفت :

بلی فردا در اسکواتری قطع وابستگی اجرا خواهد شد اما

راستی چه صحنه جالبی خواهد بود .

آمازیا او را با حالتی دوستانه نگاه میکرد اما نتوانست با

صدای بلند نسبت باو دلسوزی کند معه‌ذا چند کلام از دهانش

بیرون آمد .

آقای وان میتن سیچاره راستی تا کجا این مرد برای ما فداکاری

نمود .

نجیب گفت این ثابت میکند که آقای وان میتن دارای قلب

پاکی است .

بورنو گفت :

بسیار بزرگوار و سخاوتمند از اینها گذشته از روزی که ارباب من با آقای کارابان این سفر را شروع کرده همیشه باو میگفتم که بالاخره روزی بلائی بسرش میآید اما یک چنین بدبختی را حدس نمی‌زدم .

نامزد شدن بیک چنین دختر کرد وحشتناک اگر برای چند رور باشد بلای بزرگی است خانم اول وان میتن در مقابل این زن یک کبوتر چاهی است .

معهذا مرد هلندی بروی خود نمی‌آورد و همیشه در گوته‌ای خزیده بود و نگاه میکرد بورنو برای او یک لقمه خوراک آورد مثل این بود که هیچ اشتھائی ندارد .

سارابول که از گوشه چشم باو نگاه میکرد پرسید سینیور وان میتن شما میل به غذا ندارید .
- خیر گرسنه نیستم .

سینیور پانار گفت راستی شما گرسنه نیستید در کردستان حتی بعد از صرف غذا مردم اشتها دارند و درحالیکه لقمه را بدهان میگذاشت گفت بلی در کردستان خیلی میخورند .

خانم سارابول گفت : چیزی بنوشید .

- بلی حرفهای شما را می‌نوشم .

و جرات نکرد بگوید نمیدانم حرفهای شما برای معده خوب است .

نه من تشنه نیستم .

در این مدت احمد که همیشه هشیار بود با دقت تمام راهنما را نگاه میکرد .

این مرد که در کنار نشسته بود قسمت غذای خود را مشغول

خوردن بود اما نمیتوانست حرکات نگران کننده خود را مخفی بدارد احمد کاملاً " مراقب حالات او بود ، غیر از اینهم نباید باشد از چشمان این مرد کاملاً " مشهود بود که خیانتکار است از خدا میخواست که هرچه زودتر اینها در زیرزمین بخواب رفته و در عالم خواب بدون دفاع دستگیر شوند شاید راهنما میخواست چند دقیقه برای اعمال مخصوصی غایب شود اما از احمد جرات نمیکرد و میدانست که او اعتمادی باین راهنما ندارد .

کارابان از همه جا بی خبر میگفت یا لا بچه ها امشب بهترین غذا را صرف کنیم ما قبل از حرکت قوای خود را تجدید کرده ایم آمازیای زیبای من اینطور نیست ؟

دختر جوان جوابداد بلی سینیور اینطور است از آن گذشته اگر مسافرت شروع شود من خیلی آمادگی دارم .

– شروع خواهیم کرد و کارابان با خنده بلندی گفت مخصوصاً " بعد از اینکه در اسکواتری کمی استراحت کردیم یک توقف که دوست ما وان میتن در طرابوزان بجا آورد .

وان میتن از شنیدن این سخنان از خشم منفجر میشد اما جرات نمی کرد مقابل سارابول که چهارچشم باو خیره شده حرفی برند .

کارابان بدنبال خوشمزگیهای خود گفت :

کمان نمی کنم عروسی آمازیا و احمد با شکوه تر از عروسی وان میتن با خانم سارابول باشد البته من نمیتوانم یک جشن بهشت آسانی برای آنها فراهم کنم اما بالاخره کاری خواهیم کرد اینها همه به عهده من . من دلم میخواهد که تمام ساکنین اسکواتری در این عروسی دعوت داشته باشند و دوستان قسطنطنیه ما باغ را لبریز کنند .

دختر جوان گفت برای ما این چیزها لازم نیست .

نجیب گفت بلی همین طور است .
 کارابان با شادی گفت اتفاقاً " من دلم میخواهد آیا آماریا
 میخواهد با من مخالفت کند .
 آه سینیور کارابان .

عموجان با شادی گفت باید این دختر و پسر خوشبخت باشند .
 این غذای پرسروصدا بالاخره تمام شد باز هم چند ساعت
 استراحت برای آنها باقی می ماند و میتوانستند این سفر را بدون
 احساس خستگی به پایان برسانند .
 کارابان گفت :

لااقل برویم تا صبح بخوابیم بوقت معین راهنما را مامور میکنم
 ما را بیدار کند .

راهنما جوابداد اطاعت میکنم آیا وقت آن نرسیده که بروم
 پست نیزیب را در بالای سر اسبها عوض کنم .
 احمد آمرانه گفت سرجای خود بنشینید جای نیزیب خیلی
 خوب و راحت است بهتر این است شما اینجا بمانید . ما با هم
 مراقب اسبها خواهیم بود .

راهنما بدون اینکه اصرار خود را وانمود کند گفت :
 میگوئید مراقب اسبها باشید؟ برای آنها خطری نیست در
 آناطولی نگرانی وجود ندارد .

احمد گفت ممکن است ولی احتیاط بیشتر ضرر ندارد من
 عهده دار می شوم بجای نیزیب مراقب اسبها باشم بنابراین شما
 بمانید .

راهنما گفت سینیور احمد هرچه میل تما است ترتیبی بدهیم
 که رفقا همه به زیر زمین بروند و چند ساعتی استراحت کنند .
 احمد گفت این کار را بکنید و بورنو با شما کمک خواهد کرد
 بورنو با او بروید .

راهنما و بورنو وارد زیرزمین شدند و روپوش و وسائل خواب را با خود بردند آمازیا و نجیب هم شام خود را صرف کردند و موضع خواب هم برای آنها آماده بود .

هنگامیکه آخرین مقدمات فراهم میشد آمازیا به احمد نزدیک شد دست او را گرفت و گفت :

با این حال شما میخواهید امشب را هم تا صبح نگهبانی بدهید .

احمد که نمیخواست او پی به نگرانی وی ببرد گفت بلی آیا نباید برای کسانی که آنها را دوست دارم مراقب باشم .

— بالاخره برای آخرین بار است .

— بلی آخرین بار است فردا تمام این خستگیها تمام میشود . دختر جوان درحالیکه باو نگاهی میکرد جواب خود را با نگاه او گرفت فردائی که شاید اینطور مینمود فرا برسد .

خانم سارابول هم دست نامزد خود را گرفت و احمد و آمازیا را باو شان داد و گفت :

سینیور وان میتن آنها را می بینید؟ بعد آهی کشید و گفت آنها را نگاه کنید .

مرد هلندی که افکارش جای دیگر بود پرسید چه کسانی را میگوئید .

— چه کسانی را؟ این دو نامزد را میگویم مثل اینکه حواس شما حای دیگر است .

وان میتن گفت میدانید هلند کشور سدها است در همه جای ریدگی سدها موجود است خانم سارابول که از اینهمه سردی قلب حریحه دار شده بود گفت در کردسان سد وجود ندارد .

سینیور باآز گفت در آجا سد وجود ندارد .

کارایان گف خوشحانه هرچه هست فردا آزاد خواهد شد .

بعد رو به همراهان کرد و گفت :

بسیار خوب اطاق خواب باید آماده باشد یک اطاق خواب
 دوستانه که همه میتوانند در آن استراحت کنند ساعت یازده شده
 است اکنون ماه بالا میآید برویم استراحت کنیم .

آمازیا بهنجیب گفت بیا برویم .
 - خانم عزیز همراه شما هستم .
 - شب بخیر احمد .

احمد که او را تا دم در خوابگاه بدرقه کرد گفت بامیدفردا .
 خانم سارا بول به وان میتن بطور ساده گفت شما هم میآئید .
 مرد هلندی جوابداد البته اگر لازم باشد میل دارم با دوست
 خود احمد همکاری کنم .

دختر کرد با خشم گفت شما میخواهید که ...
 وان میتن گفت وظیفه بمن حکم میکند که برای شما نگهبانی
 کنم !

بسیار خوب .

یانار از دست وان میتن گرفت و او را بطرف زیرزمین کشاند
 شما خیلی چیزها را نمیدانید برویم .

- سینبور چیزی را که من نمیفهمم خواهش میکنم بگوئید .
 - این است که باید بدانید که شما بعد از ازدواج با خواهرم
 با یک کوه آتشفشان ازدواج کردهاید .

بافشاری که یانار میداد و نامزدش پیشاپیش میرفت وان میتن
 بزیرزمین کشانده شد .

در لحظه‌ای که کارابان میخواست بدنبال او برود احمد جلوش
 را گرفت درحالی که میگفت عموجان یک کلام حرف دارم .
 کارابان گفت بیشتر ازیک کلام نباشد من خسته‌ام و میخواهم
 بخوابم .

- باشد ولی خواهش میکنم به سخنانم گوش بدهید .
- چه میخواهی بگوئی ؟
- میدانید ما اینجا در کجا هستیم ؟
- بلی در فیله غار ریزا .
- در چه فاصله اسکواتری .
- پیچ یا شش فرسگ .
- چه کسی این حرف را بشما زده است .
- چه کسی ؟ راهمای خودمان .
- و شما باین مرد اعتماد دارید ؟
- برای چه نداشته باشم .
- برای اینکه این مرد که چند روز است من مراقب او هستم دارای رفتار مظنونی است عموجان آیا او را می شناسید ؟ خیر . در طرابوزان او خود را بشما معرفی کرده تا بسفر برساند شما خدمت او را بدون اینکه بدانید کیست و از کجا آماده پذیرفته‌اید و ما هم براهنمائی او براه افتادیم .
- بسیار خوب احمد او نشان داده که جاده اناطولی را می شناسد .
- ظاهرا " بلی .
- کارابان که ناراحت شده و ابروان را درهم کشیده بود گفت باز میخواهی جروببحث را شروع کنی ؟
- خیر عموجان خیر و خواهش میکنم خیال نکنید میخوام شما را ناراحت کنم اما چه باید کرد خیال من آرام نیست برای تمام کسانی که دوست دارم سخت نگرام .
- اضطراب و هیجان احمد چنان آشکار بود که عمویش نیز نگران و پریشان شد باو گفت :
- به‌بینم احمد ترا چه میشود ؟ این ترسها در موقعی که به پایان

مسافرت خود رسیده‌ایم از کجا است من حاضرم با تو همراه باشم و قول میدهم که بدون لج بازی ترا ترک نمی‌کنم هنوز ربودن آمازیا از خاطر من نرفته بلی تمام اینها تقصیر من است ولی بالاخره ما به پایان سفر خود رسیده‌ایم و عروسی تو یک روز تاخیر نخواهد شد فردا ما به اسکواتری میرسیم!

— و اگر فردا ما به اسکواتری نرسیم چه؟ اگر ما برخلاف گفته‌های راهنما از آنجا خیلی دور شده باشیم اگر او ما را همراه کرده و براه دیگر آورده باشد و اگر این مرد یک خیانتکار باشد چه می‌گوئید؟

— کارابان فریاد کشید یک خائن است.

— بلی و اگر این مرد خائن خدمات کسانی را انجام دهد که آمازیا را ربوده‌اند.

— خدایا احمد این فکر از کجا بسر تو زده و چه دلیلی داری فقط اینطور احساس می‌کنی؟

خیر عموجان روی اعمالی که انجام داده این حرف را می‌زنم از چند روز پیش این مرد در موقع توقف‌ها به بهانه دیدن جاده ما را ترک کرده و از آنجا دور شده چندبار با حالت نگرانی ما را ترک کرده و از ظاهرش معلوم بود که نمی‌خواهد کسی او را ببیند. شب گذشته مدت یکساعت اردوی ما را ترک کرد من درحالیکه خودم را پنهان می‌کردم او را دنبال کردم و باید بگویم یک علامت آتش از مسافت دور برای او فرستاده شد یک علامتی که او منتظر آن بود.

کارابان گفت درحقیقت معلوم است که اینها راست است ولی برای چه این وقایع را به حوادث ربودن آمازیا نسبت می‌دهی.

— آه عموجان این کشتی که آمازیا را ربود کجا می‌خواست برود؟ آیا مقصدش در آتینا بود که راه را گم کرده بود البته اینطور نیست. مگر ما نمیدانیم که بر اثر طوفان بآن قسمت کشیده شده بود به

عقیده من مقصد او طرابوزان بود که حرمهای نواب در این قسمتها است در آنجا آنها فهمیده‌اند که دختر جوان ربوده شده به وسیله توفان نجات یافته و بعد بدیالاش افتادند و این راهنما را بجلو ما فرستادند که ما را باین جاده بکشاند .

— بلی احمد حق با تو است و ممکن است خطری ما را تهدید کند تو خوب مراقب بودی خوب کاری کردی و امشب منم با تو نگهبانی میکنم .
احمد گفت :

خیر شما استراحت کنید من مسلح هستم و با اولین سروصدا شما را خبر میکنم .

کارابان گفت بتو گفتم که منم نگهبانی میدهم نمیخواهم بعدها بگویند که دیوانگی یک آدم لجوج چنین ماجرائی را پیش آورده است .

— خیر خود را خسته نکنید راهنما بدستور من باید شب را در زیرزمین بگذارند داخل زیرزمین شوید .
— من بزیرزمین نمی‌روم .

— عموجان .

کارابان گفت دلست میخواهد با من یک ودو کنی . آه احمد مراقب باش مدت‌ها است که کسی با من سروکله نزده است .

— بسیار خوب عموجان امشب هردو باهم مراقب خواهیم بود .
— بلی یک شمعک زیر اسلحه‌مان و وای بحال کسی که به ما نزدیک شود .

کارابان و احمد میرفتند و می‌آمدند و چشمانشان بطرف معبر دوخته شده بود و بکوچکترین صداها تکیه در وسط این شب شنیده میشد گوش فرا دادند و در داخل زیرزمین هم سخت مراقب بودند . دو ساعت بهمین ترتیب گذشت و بعد از آن یکساعت دیگر

هیچ حرکت مظنونی مشاهده نشد که سوءظن آنها را بیدار کند بنظرشان رسید که شب بدون حادثه سپری میشود که ناگهان نزدیک ساعت سه فریادهای حقیقی وحشتناک از خارج معبر بگوشه رسید .
 بلافاصله کارابان و احمد به طرف اسلحه‌ها حمله برده که آنها را در کنار سنگی گذاشته بودند و چون کارابان از رولور و اطمینان زیاد نداشت تفنگی را برداشت .

در همان لحظه نی‌زیب نفس‌زنان میدوید و وارد دفیله شد .
 - آه آقا .

- نی‌زیب چه واقع شده؟
 احمد گفت آنجا را نگاه کنید .

- اسبها .
 - اسبهای ما .

- بلی .
 کارابان او را تکان داد و گفت جوان حرف بزن اسبها چه شده
 - اسبها را دزدیده‌اند .
 - دزدیده‌اند؟

نی‌زیب گفت بلی دو سه نفر خود را به چراگاه انداختند که اسبها را ببرند .

- میخواهی بگوئی که آنها اسبهای ما را تصرف کرده و با خود برده‌اند .

- بلی .
 احمد در حالیکه خط مستقیم را نشان میداد و گفت از این جاده بردند .

- از همین طرف .
 کارابان گفت باید بدنبال این جنایتکاران دوید و خود را به آنها برسانیم .

احمد جواب داد عموجان بایستید اگر بخواهیم اکنون خود را
به اسبهایمان برسانیم بی فایده است چیزی که قبل از همه باید
انجام داد تمام اردو را در حال دفاع آماده کنیم .
نی زیب گفت آه ارباب آنجا را نگاه کنید .
و با دست نوک یکی از تخته سنگها را نشان داد در سمت چپ
دیده میشد .

۱۲- شاهکار کارابان

کارابان و احمد روی خود را برگرداندند خط سیری را که نریزب نشان میداد بانجا خیره شدند آنچه را دیدند آنها را چند قدم به قهقرا برد بدون اینکه کسی متوجه شود .

در نوک یکی از تخته سنگها در نقطه مقابل زیرزمین مردی با سینه بالا میآمد که خود را به بالا برساند شاید میخواست از نزدیک وضع اردو را به بیند از آنجا معلوم بود که بین راهنما و این مرد قراری گذاشته شده این کاملاً " معلوم بود .

درحقیقت باید گفت که در تمام این فعالیتهای سریع کارابان و همراهان احمد همه چیز را دیده بود عمویش نیز بزحمت این جریانها را فهمید و بایستی نتیجه گرفت که خطر بسیار زیاد بود و در سایه تاریکی مقدمات یک حمله فراهم میشود و در این شب تمام کاروان در کمینگاهی کشیده شده و خرابی بزرگی بدنبال آن است .

در حرکات اولیه کارابان که تفنگش را بدوش انداخته بود میخواست این مرد را که میخواهد بالا بیاید نشانه بگیرد یک لحظه بعد گلوله خارج شد و آن مرد که بسختی مورد اصابت واقع شده بود افتاد اما سروصدائی از او بلند نشد که دیگران را خبر کند .

احمد آهسته گفت صبر کنید تیر خالی نکنید و خود را سلاح‌هاش را محاذی نوک تخته سنگ گرفت .

— احمد مواظب باش .

— خیر نباید تیری خالی کرد که موجب حمله شود اما این مرد هر که هست بهتر بود او را زنده می‌گرفتیم باید دانست این جنایتکار بحساب چه کسی فعالیت میکند .

ولی چگونه باو دست یابیم .

احمد گفت بگذارید من این کار را انجام میدهم .

و بطرف چپ ناپدید شد بطرفی که بتواند این تخته سنگ را

دور بزند .

در این مدت کارابان و نی‌زیب ساکت ایستاده بودند که در

موقع مقتضی کاری بکنند .

جاسوس روی سینه خوابیده و در اینوقت بانتهای ارتفاع تخته

سنگ رسیده بود در مقابل روشنائی معلوم بود که میخواهد داخل

زیرزمین را ببیند .

نیم دقیقه بعد احمد روی ارتفاع تپه رسیده بود و روی سینه به

طرف او میرفت او بطرف این جاسوس که حتما " او را دیده بود پیش

رفت .

بدبختانه یک حادثه نامطلوب این مرد را بحال مراقبت نگاه

داشت زیرا میدانست خطر او را تهدید میکند .

در همین لحظه آمازیا از زیرزمین بیرون آمد یک احساس

سامرئی او را با حالت وحشت از جا بلند کرد و نتوانست بخوابد او

میدانست احمد تحت تهدید یک گلوله یا کاردی واقع شده است .

به محض اینکه کارابان دختر جوان را دید باو اشاره کرد که

بایستد اما آمازیا حرف او را نفهمید سرش را بلند کرد احمد را در

حالی دید که روی سنگ سر با شده است و فریادی از او بلند شد .

بشنیدن این فریاد جاسوس روی خود را گرداند و با خنجری که بدست داشت باو حمله کرد و میخواست با خنجر کار او را بسازد اما کارابان باو مهلت نداد با تفنگی که بدست داشت بطرف او تیری خالی کرد .

جاسوس که معلوم بود بسختی مورد اصابت گلوله در سینه واقع شده خنجر را به زمین انداخت و روی زمین در غلتید .
لحظه بعد آمازیا در آغوش احمد بود که خود را پائین انداخته و باو رسید .

در این حال تمام مهمانان از زیر زمین به غیر از راهنما خارج شده بودند .

کارابان اسلحه اش را بالا گرفت و گفت خوب نشانه ماهرانه ای بود .

بورنو گفت هنوز خطر باقی است .

سارابول در حالیکه بازوی نامزدش را گرفته بود گفت از من دور نشوید .

سینیور یانار گفت خواهر او از تو دور نمیشود .

در اینوقت احمد به جسد جاسوس نزدیک شد و گفت این مرد مرده اگر زنده اش را می گرفتیم بهتر بود نجیب باو نزدیک شد و گفت این مردک ...

آمازیا هم بنوبه خود نزدیک شده بود و گفت بلی خودش است این یارهوت است او کاپیتان کشتی گیدار است .

کارابان فریاد کشید یارهوت .

آمازیا جواب داد بلی این همان مردی است که ما را از منزلمان ربود .

احمد گفت من او را شناختم این همان شخصی است که کمی قبل از حرکت به منزل آمده و پارچه های خود را ما عرصه مکرد

اما او نباید تنها باشد یک باند جنایتکار بدنبال ما است و برای اینکه ما نتوانیم به مسافرت خود ادامه بدهیم اسبهای ما را ربوده‌اند .

سارابول گفت اسبهای ما را برده‌اند؟

سینیور یانار گفت اگر از جاده کردستان رفته بودیم این بلا بر سرمان نمی‌آمد .

و در نگاهی که به وان میتن می‌انداخت مثل این بود که او را مسئول تمام این وقایع میدانند .

کارابان پرسید ولی باید دانست این یار هوت به حساب چه کسی کار میکرد .

احمد گفت :

اگر او زنده بود میتوانستیم این اسرار را از او بیرون بکشیم .

آمازیا گفت شاید در جیب لباس او نامه‌ای باشد .

کارابان گفت بلی باید این جسد را جستجو کرد .

احمد روی جسد یار هوت خم شد درحالیکه تی‌زیب چراغی را که از زیر زمین آورده بود جلو آورد .

احمد دست خود را از جیب کاپیتان بیرون آورد و گفت یک نامه

و این نامه خطاب به شخصی بنام اسکارپانت بود .

کارابان که نمی‌توانست خود را نگاه دارد گفت آنرا بخوان .

کارابان گفت اسکارپانت نام راهنمای خودمان است .

احمد نامه را خواند و نوشته بود اسکارپانت باید وقتی همه

خوابیده‌اند اسبها را از آنجا دور کند .

احمد گفت دیدید درباره این راهنما اشتباه نکرده بودم .

و بدنبال نامه چنین خواند .

در نامه نوشته بود اسکارپانت با آتش بما علامتی میدهد و ما

رفقا را به زیرزمین نریسا میفرستیم بعد از آن ادامه داد باید این

خبر زودتر بما برسد .

کارابان پرسید و این نامه بامضای کیست !

شخصی بنام سینیور صفر آنرا امضاء کرده است .

— صفر؟ صفر؟ آیا این همان است .

احمد جوابداد بلی این همان مسافر مزاحم بود که در قطار راه آهن پوتی باو برخوردیم و چند ساعت بعد عازم طرابوزان شد بلی این همان صفر است که آمازیا را ربوده و اکنون بهرقیمت شده میخواهد او را بدست بیاورد .

کارابان با مشت‌های گره کرده فریاد کشید گفته بودم اگر روزی با تو روبرو شوم چه بر سرت می‌آورم .

احمد پرسید ولی این اسکارپانت راهنما کجا است .

بورنو بطرف زیرزمین رفت و فوراً " برگشت و گفت :

او از راه دیگر شاید ناپدید شده است .

همین بود که واقع شده بود وقتی اسکارپانت دانست خیانت او آشکار شده از سوراخ دیگر فرار کرده است با این ترتیب فعالیت این جنایتکار در تمام قسمت‌ها آشکار شد و ناظر سینیور صفر بود که اولین کارش این بود که بعنوان راهنما آنها را باینجا بکشاند این اسکارپانت بود که آنها را از راه کوهستانی تا اینجا آورد و این یارهوت بود که علامات او را شب گذشته احمد از دور دیده بود و این کاپیتان کشتی گیدار بود که خود را از دیوار بالا کشیده و آخرین دستورات را با خود آورده بود .

اما هوشیاری و زرنگی احمد بود که تمام این نقشه‌ها را برآب داد خیانتکار شناخته شد و نقشه‌های آنها یکی بعد از دیگری بر باد رفت اکنون نام رباینده آمازیا شناخته شد و این همان صفر بود که کارابان با خشم تمام او را تهدید میکرد .

ولی کمینگاهی که کاروان با آنجا کشانیده شده شناخته شده باز

هم خطر وجود داشت زیرا ممکن بود تا چند لحظه بعد مورد حمله قرار گیرد .

و احمد با همان تصمیم محکم سر پا ایستاده برای جلوگیری آن کاری میکرد .

او میگفت دوستانم باید بدون فوت وقت این غار نریسا را ترک کنیم اگر در این تنگه باریک مورد حمله قرار بگیریم چون مسلح به تخته سنگهای بلندی است از آنجا زنده بیرون نمی آئیم .

کارابان گفت پس برویم بورنو نی زیب و شما سینیور یانار همیشه باید اسلحه های شما آماده برای هر پیش آمد باشد .

یانار گفت آقای کارابان از طرف ما مطمئن باشید و خواهید دید من و خواهرم چه خواهیم کرد؟ و دختر قلدر کرد در حالیکه یاتاقان خود را از کمر می کشید گفت بلی خواهید دید و فراموش نمی کنم که باید از نامزدم دفاع کنم .

اگر وان میتن بزرگترین اهانت رامی شنید باندازه این کلام ناراحت و عصبانی نمیشد و او هم بنوبه خود رولور خویش را از کمر کشید .

همه آماده دفاع بودند بطوریکه تپه مقابل را اشغال کرده بودند بورنو هم که میخواست حرفی بزند گفت ولی این الاغ را نمیشود رها کرد و رفت .

احمد گفت البته شاید اسکارپانت ما را در این دفیله کوهستانی سرگردان کرده و شاید هم که ما از اسکواتری خیلی دور هستیم و نمیدانیم در این گاری تنها آذوقه ای است که ما در اختیار داریم .

تمام این فرضیات تقریباً درست بود از کجا معلوم است که این اسکارپانت که جاسوس آنها بوده این گروه را به بیراهه نکشاده باشد . ولی اکنون دیگر وقت این فرضیات نبود و بایستی بدون فوت وقت اقدام کرد .

کارابان گفت البته این الاغ هم بدنبال ما خواهد آمد برای چه نیاید . بعد بطرف الاغ رفت و افسارش را گرفت و گفت :

حیوان بیا .

الاغ از جای خود حرکت نکرد .

کارابان درحالیکه باو تکان سختی داد گفت خواهی آمد یانه؟

الاغ که در طبیعت از الاغهای لجوج و سرکش بود از جای خود

تکان نخورد .

نیزیب و بورنو او را از عقب هل دادند اما الاغ به عقب

برگشت .

کارابان که داشت عصبانی میشد فریاد کشید با من لج بازی

میکنی .

بورنو با خنده گفت یک لجوج در مقابل یک سرسخت .

در این حال احمد فریاد می کشید او را رها کنید باید هرچه

زودتر برویم .

کارابان گفت من تسلیم او بشوم هرگز .

و گوشه‌هایش را گرفت و بسختی بسمت جلو کشید اما الاغ از

جای خود تکان نخورد .

کارابان فریاد کشید آه تو می خواهی من مطیع تو بشوم حالا

می بینی و بعد هرچه تقلا کرد الاغ از جای خود تکان نخورد .

کارابان بزیرزمین رفت و بسته علف بدست گرفت آنرا جلو

الاغ گرفت و براه افتاد الاغ کمی از جا تکان خورد .

کارابان گفت آه باید اینطور ترا وادار به اطاعت کرد بسیار

خوب برویم .

و لحظه بعد دسته علف را به پشت گاری بستند و فاصله آنرا

زیاد کردند که الاغ مجبور شود راه برود و با این ترتیب الاغ براه

افتاد و حرکت کردند .

همگی با این ترتیب محل اردو را ترک کرده براه افتادند .
 کارابان باحمد میگفت این صفر همان مرد خودخواهی است که
 در ایستگاه راه آهن کالسکه ما را خورد کرد .
 - بلی عموجان و این همان مرد جنایتکاری است که آمازیا را
 از منزل پدرش ربود و مجازات او بمن تعلق دارد .
 هنوز پنجاه قدم این گروه از دهانه غار دور نشده بودند که از
 بالای تخته سنگها سروکله جمعی حمله کنندگان ظاهر گردید
 فریادها در فضا لبریز گردید و گلوله ها یکی پس از دیگری خالی
 شد .

احمد فریاد کشید و آنها را تا محل اردو عقب راند و فریاد
 کشید عقب بروید .

دیگر خیلی دیر شده بود که از جلو غار گذشته و بتوانند تپه
 بلندی را انتخاب کنند و باصطلاح محل دفاعی بگیرند مردان
 همراه سینیور صفر که تقریباً " دوازده نفر میشدند شروع به حمله
 نمودند و رئیس و فرمانده شان آنها را به کشتار دشمنان تحریک
 میکرد و در وضعی که قرار گرفته بودند برتری با آنها بود و در
 حقیقت سینیور کارابان و همراهان در اختیار آنها قرار گرفته
 بودند .

احمد فریاد می کشید حمله کنید و مهلت ندهید .

آمازیا و سارابول و نجیب یک گروه سه نفری تشکیل دادند و
 کارابان و احمد و وان میتن نی زیب و بورنو آنها را محاصره کردند
 اینهاشش مرد در مقابل دسته مهاجم صفر بودند باین معنی که
 هریک نفر در مقابل دونفر در حالیکه موضع دشمن بر آنها برتری
 داشت .

در همان گیرودار در حالیکه جنایتکاران فریادهای پیروزمندانه
 میکشیدند از معبر گذشته و مانند یک بهمن خود را بین آنها

انداختند .

احمد فریاد می کشید تا به پای مرگ از خود دفاع کنیم .
درگیری جنگ بانتهای خود رسید در اول نی زیب و بورنوزخم
مختصری برداشتند اما هیچ متوجه نشده وبه حمله های خود ادامه
میدادند ویانار بآنها کمک میکرد و تیرهای خود را پیاپی خالی
میکرد .

کاملاً " آشکار بود که حمله کنندگان دستور داشتند که بآمازیا
دست یافته او را زنده دستگیر نمایند از این جهت حملات آنها
بسیار شدید نبود زیرا می ترسیدند به آمازیا صدمه وارد آمده
مسئولیت برای خود فراهم کنند و سعی داشتند که گلوله ها بطرف
آمازیا خالی نشود .

و در لحظات اول با وجود بهتری موقعیت آنها ، دشمن
نتوانست کاری صورت بدهد و بسیاری از حمله کنندگان مورد اصابت
گلوله واقع شده بزمین افتادند و در این وقت بود که عده ای دیگر
وارد میدان جنگ شدند .

اینها صفر واسکارپانت بودند .
کارابان فریاد کشید .

آه جنایتکار بدجنس این خودش است راهنمای ما است و او
هم همان مردی است که در ایستگاه راه آهن با او روبرو شده بود .
چندین بار خواست او را هدف گلوله قرار دهد اما موفق نشد
و مجبور بود در مقابل سایر حمله کنندگان ایستادگی کند .

احمد و همراهان بسختی مقاومت میکردند همه این فکر را
میکردند که بهر قیمت شده آمازیا را از میان دربرده و مانع شوند که
بدست صفر دستگیر شود .

اما با وجود این همه مقاومت و شجاعت مجبور بودند در مقابل
حمله کنندگان تسلیم شوند .

باین ترتیب کارابان و همراهان شروع به عقب نشینی کردند و از هم جدا شدند شاید بتوانند خود را به ارتفاع تخته سنگها برسانند در این موقع اغتشاش و بهم خوردگی در بین آنها آشکار شد .

صفر این منظره را دید و درحالیکه دختر جوان را نشان میداد گفت او را به تو وامیگذارم اسکارپانت جوابداد بلی سینیور این بار او از دست تو فرار نمی کند .

و با استفاده از شلوغی معرکه اسکارپانت موفق شد خود را روی آمازیا انداخته و او را گرفت و سعی کرد که او را از معرکه بیرون بیاورد .

احمد فریاد کشید آمازیا . . . آمازیا . . .

میخواست خود را بطرف او بیندازد اما گروهی از دزدان جلو راهش را گرفتند و مجبور شد برای مقابله با آنها توقف نماید .

یانار سعی کرد دختر جوان را از آغوش اسکارپانت که محکم او را گرفته بود بیرون بیاورد ولی او هم موفق نشد و اسکارپانت دختر جوان را بهوا بلند کرد و چند قدم بطرف دفیله غار جلو رفت .

اما کارابان او را هدف قرار داد و مرد جنایتکار که بسختی مورد اصابت گلوله واقع شده بود به زمین افتاد و مجبور شد آمازیا را رها کند و طولی نکشید که احمد او را از میدان درر بود .

فرمانده گروه دشمن فریاد کشید اسکارپانت مزدور انتقام او را بگیریم .

و با تمام شدت بطرف کارابان و همراهان حملهور شدند بطوریکه جلوگیری و مقاومت در مقابل آنها مشکل بود و چون از هر طرف بهم فشار میآوردند میتوانستند از اسلحه های خود استفاده نمایند .

احمد در حالیکه فریاد می‌کشید آمازیا بطرف دختر جوان رفت که در همانوقت صفر پیشدستی نمود و دختر جوان را در آغوش گرفت و تلاش میکرد که او را از معرکه خارج کند . کارابان فریاد میکشید جرات داشته باشید . اما احساس میکرد که همراهان او از عهده تعداد دشمن بر نمی‌آیند .

در این موقع تیری که از بالای تخته سنگها شلیک شد یکی از حمله کنندگان را به زمین انداخت و تیرهای پیاپی آن خالی شد چند جنایتکار دیگر بزمین افتاد و سقوط آنها دیگران را متوحش ساخت صفر لحظه‌ای توقف نمود و سعی میکرد وضع را در نظر بگیرد آیا برای کارابان و همراهان قوای کمکی رسیده است . دختر جوان در این موقع فریاد کشید پدرم . . . پدرم . درحقیقت این سلیم بانکدار بود که باتفاق بیست نفر مسلح به کمک کاروان آمده و در موقعی که نزدیک بود اینها را از بین ببرند آنها را نجات داد .

رئیس دزدان گفت فایده ندارد فرار کنیم توقف ما در اینجا با مرگ برابر است و با سرعت تمام همگی خود را به زمین انداخته و از راهرو دیگر زیرزمین ناپدید شدند .

صفر که خود را تنها و بدون پشتیبان دید فریاد کشید ای بی‌غیرتها بسیار خوب حال که اینطور است او را زنده بدست آنان نخواهم داد .

و خود را روی دختر جوان انداخته درحالیکه احمد نیز خود را بروی او انداخته بود .

صفر آخرین گلوله‌ای را که داشت بطرف احمد شلیک کرد اما او مورد اصابت واقع نشد ولی کارابان که خونسردی خود را از دست نداده بود بطرف صفر جستن کرد از گلویش گرفت و با یک

صربه خنجر قلبش را از هم درید .
او ناله‌ای کشید و ساکت ماند صفر در آخرین تلاش مرگ این
سخنان را از رقیب خود می‌شنید .

این ضربه‌ای بود برای اینکه کالسکه مرا خورد کرده بودی .
با این ترتیب سینیور کارابان و همراهان نجات یافتند بعضیها
جراحی مختصری داشتند و معه‌ها همه عصبانی و خشمگین بودند
بورنو و نی‌زیب که بعد افراط شجاعت نشان داده بودند یانار که
در حقیقت شجاعانه جنگیده بودوان میتن خود را بین گروه
نشان داد دختر جوان هنوز اسلحه را در دست داشت .

قبل از اینکه ورود ناگهانی سلیم را توضیح دهیم باید گفت که
همه برای خلاصی آمازیا کوشیدند و تمام دشمنان از بین رفتند و
قربانی این دختر بی‌گناه شدند .

دختر جوان درحالیکه خود را به آغوش پدرش می‌انداخت
گفت آه پدر تو هستی .

کارابان میگفت دوست عزیزم تو چطور اینجا آمدی؟

— بلی می‌بینی که اینجا هستم .

احمد پرسید این چه اتفاقی بود که شما را اینجا رساند؟
سلیم جوابداد این اتفاق نبود از مدتی پیش من در جستجوی
دخترم بودم از همان زمانی که این کاپیتان کشتی مرا مجروح
ساخت .

— پدر تو مجروح شده بودی .

— بلی بوسیله تیری که از همان کشتی بسوی من شلیک شد
مدت یکماه بر اثر این جراحی نتوانستم از اودسا خارج شوم ولی
چند روز پیش تلگرافی بمن رسید .

کارابان که از شنیدن کلمه تلگراف شوکه شده بود پرسید و سیله
تلگراف؟

— بلی یک تلگراف از طرابوزان مخابره شده بود از طرف احمد بود .

— آه که احمد تلگراف کرد .

احمد که خود را با غوش عمویش انداخته بود گفت شاید این اولین باری بود که بدون اطلاع شما مخابره کردم قبول کنید که کار خوبی کردم .

— بلی بد بود اما خوب کاری کردی ولی در این بار از تو گله نمی‌کنم .

سلیم بدنبال سخنان خود گفت بعد از وصول تلگراف دانستم که هنوز خطر از کاروان شما دور نشده این خدمتکاران شجاع را جمع‌آوری کرده خود را به اسکواتری رساندم و بدون معطلی خود را بجاده کنار دریا انداختم .

کارابان گفت به فضل خداوند خیلی به وقت رسیدید و اگر شما نبودید ما نابود شده بودیم وقتی هم رسیدید ما در حال جنگ بودیم .

سینیور یانار گفت خواهرم هم نشان داد که میتواند تیراندازی کند .

وان میتن زیرلب گفت چه زن عجیبی است .

در این موقع اولین شفق صبح شروع به تابیدن نمود و چند لکه ابر کوچک جلو آفتاب را گرفته بود .

کارابان پرسید دوست من سلیم ، ما فعلا " در چه فاصله قرار داریم و شما چگونه توانستید در این جاده که آن مرد خائن ما را کشانده بود پیدا کنید .

و احمد افزود در حالیکه از شهر دور شده‌ایم .

سلیم جوابداد نه دوستانم شما اشتباه میکنید شما فعلا " در جاده اسکواتری هستید و در چند فرسنگی دریا هستید .

کارابان با تعجب گفت چه گفتید؟
سلیم با دست نقطه شمال غربی را نشان داد و گفت آنجا کنار
بوسفور است.

حقیقت همین بود و بتدریج که هوا روشن میشد ابرها کنار
رفت و دریا نمایان گردید همه با خوشحالی فریاد میزدند دریا...
دریا این دریای بوسفور اینجا هم اسکواتری است لحظه بعد در
جاده شهر براه افتادند و چهار ساعت بعد از ۳۵ سپتامبر آخرین
روزی بود که مراسم عروسی احمد می بایست برگزار شود بشهر
رسیدند.

۱۲- نقشه های وان مین برای رهائی خود

اسکواتری این حومه آسیائی قسطنطنیه قدیمی ترین شهر بشمار میآمد در خارج آن باغها و چمن های سبز و درختان سربفلک کشیده منظره بسیار باشکوهی را نشان میداد .

ساعت نزدیک ظهر بود مهمانان تازه وارد در یکی از هتلها استراحت کرده بودند و خستگی چند روزه را با استراحت کامل جبران میکردند کارابان از موفقیت خود خوشحال بود آمازیا و احمد مانند دو نامزد که بسوی عروسی میروند خوشحال بودند .

کارابان که در طول و عرض اطاق راه میرفت دست وان میتن را میفشرد و میگفت این غذای خوبی بود که وعده آنرا به شما داده بودم و امیدوارم که از آن لذت برده باشید .

وان میتن گفت دوست من کارابان من هیچ گلهای از این سفر ندارم .

سارابول گفت اگر شما به کردستان بیایید از این بهتر از شما پذیرائی خواهیم کرد .

- چطور خانم سارابول من قول میدهم که در کردستان از شما دیدن کنم .

و ما هم سعی میکنیم که از آمدن به نزد ما پشیمان نشوید و

خانم افزود همچنین هرچه باشد از هلند بهتر بشما خوش میگذرد .
و هنگامیکه سارا بول بطرف پنجره رفته و خارج را نگاه میکرد
وان میتن به کارابان گفت گمان میکنم وقت آن رسیده که باو بگویم
این ازدواج بخودی خود باطل است .

– بلی دوست عزیزم این ازدواج باطل است مثل اینکه هیچ
واقع نشده .

– آیا شما در این مورد بما کمک می کنید .

البته اینها از مسائل دوستانه است که گفتن آن لازم نیست
بعد در گوشه‌ای نشست و در فکر این بود که چگونه باید بازی
را شروع کند .

کارابان پرسید احمد تو چه نظری در این مورد داری؟

احمد گفت نباید فراموش کرد که او این فداکاری را که منجر به
ازدواج با او کرد برای رهایی ما بود .

– بلی احمد باید به او کمک کنیم او موقعی اینکار را کرد که
همه ما تهدید بزندان شده بودیم و او را مجبور کرد که این قباله
را امضاء کند برای یک اروپائی باطل کردن این ازدواج کار آسانی
است .

در این وقت که آمازیا نزدیک آنها شده بود کارابان دستش
را گرفت و گفت وقتی فکر می‌کنم بواسطه لجاجت من بود که شما
نزدیک بود از دست بروید .

احمد گفت هرچه بود گذشت و دیگر درباره آن صحبت نکنیم
در اینوقت خانم سارا بول نزدیک نامزدش شد که او را متفکر
دید و احساس میکرد که مشکل است این مرد با او کنار بیاید .

– دوست من وان میتن شما را چه میشود مثل اینکه خیلی متفکر
هستید؟

یانار گفت بلی همین‌طور است شما در چه فکر هستید بهتر

است این بوسفور را بما نشان بدهید همان طور که ما کردستان را بشما نشان خواهیم داد .

وان میتن ازاین حرف تکانی خورد ولی سارابول باو مهلت نداد و گفت بیائید کمی بیرون برویم .

وان میتن گفت من در اختیار شما هستم .

در این وقت سلیم نزدیک کارابان شد و گفت باید هرچه زودتر مراسم عروسی آمازیا و احمد را برگزار کنیم من به نزد قاضی میروم تا وسائل این تشریفات را فراهم کنم و از در خارج شد .

در این موقع یکبار دیگر سارابول نزدیک وان میتن شد که هنوز متفکر بود و در گوشه‌ای از سالن نشسته بود و باو گفت :

تا مراسم این عروسی برگزار میشود آیا بهتر نیست ما برای گردش و سیاحت بسفر برویم .

وان میتن با حالتی مبہوت گفت گفتید ساحل بوسفور .

یانار گفت بلی بوسفور اما مثل اینکه شما در حال طبیعی نیستید

درحالیکه بلند میشد گفت بلی من حاضرم اما قبلا " میخواستم

— چه میخواستید ؟

— میخواستم خواهش کنم که قبلا " با هم حرف بزنیم .

— یک ملاقات خصوصی بسیار خوب من شما را با خواهرم تنها

میگذارم .

سارابول که نگاهش به وان میتن بود گفت برادر شما هم بمانید

من چنین احساس میکنم که حضور شما ضروری است .

کارابان که ناظر این منظره بود گفت خدایا او چگونه میتواند

خود را از این تنگنا نجات بدهد .

احمد گفت کار بسیار مشکلی است .

از اینجا دور نشویم شاید بتوانیم تا سرحد امکان باو کمک کنیم

احمد و بورنو و نجیب و نی‌زیب بطرف دررفتند که این مبارزین

را آزاد بگذارند - کارابان وقتی از جلو او میگذشت دستش رافشرد و گفت دوست من با جرات باشید من از اینجا دور نمی شوم و در اطاق دیگر مراقب شما خواهم بود .

یک لحظه بعد خانم سارابول و وان میتن و سینیور یانار در سالن تنها بودند و مرد هلندی با انگشت پیشانی خود رامیخاراند و با حالتی غیرطبیعی میگفت نمی دانم چگونه شروع کنم .

سارابول بطرف او رفت و گفت :

سینیور وان میتن چه میخواهید بما بگوئید .

یانار گفت یا لا صحبت کنید .

وان میتن که زانوی خود را گرفته بود گفت بهتر است بنشینیم

سارابول گفت آنچه را نشسته میگوئید سرپا هم میتوانید

اظهار کنید ما گوش میدهیم .

وان میتن باتوسل به آخرین انرژی خود کلماتی بر زبان آورد

که معلوم بود در حال طبیعی نیست .

خانم سارابول مطمئن باشید اما بسیار متاسفم .

زن خودخواه پرسید متاسفید از چه چیز تاسف دارید آیا در

باره ازدواج است اگر بخواهید آنرا اصلاح میکنیم .

- با صدای بریده گفت مقصودم اصلاح آن است .

سارابول گفت منم متاسفم مرد جسوری که بخود جرات داده

وارد اطاق من شده احمد یا دیگری نبوده است و افزود نه کارابان

بوده او مردی نبود که با او ازدواج کنم .

سینیور یانار گفت خوب حرف زدید .

- اجازه بدهید حرف خود را بزنم .

- شاید من در آنوقت در حال طبیعی نبودم و خانم سارابول

هم آنجا نبود .

نه این یک اشتباهی است اطلاعاتی که داده شده درست نبود

من اطاق را اشتباه کرده بودم .

سارابول گفت حقیقت همین است ؟

– این یک سوء تفاهم بود که برای فرار از زندان بر زبان آوردم .
سارابول گفت :

اشتباه نکنید هنوز ازدواج ما کامل نشده آنچه در طرابوزان عمل شد مقدماتی بود و بقیه آن باید در کردستان انجام شود اطرافیان شما در مورد شما اشتباه کرده اند وقتی به کردستان رفتیم در موصل خون کردی در شما تزریق میشود .

– وان میتن گفت من قبول ندارم .

– برای بار آخر میگویم همین لحظه باید حرکت کنیم .

وان میتن با لهجه تمسخرآمیز گفت شما میتوانید بروید بمیل خود میتوانید بروید و کسی مانع شما نخواهد شد اما من نمیروم .
خانم سارابول با خشم مانند اینکه گوسفندی در مقابل ببری اعتراض میکند گفت نمیروید .

– خیر .

یانار در حالیکه دستها را بغل کرده بود گفت مثل اینکه میخواهید در مقابل ما سرسختی کنید .

– بلی من این قصد را دارم .

– در مقابل یک برادر و خواهر کرد ؟

– اگر صد برابر یک کرد باشید .

سارابول در حالیکه بطرف او قدم برمیداشت گفت :

آقای هلندی میدانید من چه زنی هستم و چه زنی بوده ام ؟ و میدانید که در سن پانزده سالگی بیوه بودم .

وان میتن گفت باشد خانم ولی آیا میدانید اگر من برخلاف

میل خود این کار را بکنم چه خواهد شد .

یانار که دست خود را به اسلحه خویش برده بود گفت برای

این کار فقط یک تیر کافی است .
 سینیور یانار در این مورد اشتباه میکنید و شمشیر شما نمیتواند
 خانم سارابول را بیوه کند . به همین دلیل من هرگز شوهر او
 نخواهم شد و ازدواج ما از این ساعت باطل است .
 - باطل است .

اگر مادام سارابول از شوهرهای خود بیوه شده من کسی نبودم
 که از طرف زخم بیوه شوم .
 سارابول گفت او شوهر کرده بود اما از گفتن این حرف پشیمان
 شد .

- بشما گفتم که من فقط برای خلاصی دوستانم بود که تن باین
 کار دادم و فداکاری کردم .
 - فداکاری کردید ؟

- درحالیکه میدانستم این ازدواج قابل ارزش نیست برای اینکه
 اولین خانم وان میتن نمرده و من بیوه نیستم و او در هلند منتظر
 من است .

زن توهین شده رو به برادرش کرد و گفت می شنوید چه میگوید
 - بلی می شنوم .

- خیال کنید که من خواهرتان را گول زدم .

- نه باو توهین کردید .

- و این خائن هنوز زنده است .

- شما چند دقیقه بیشتر زنده نیستید .

وان میتن گفت این دو نفر کرد از حال طبیعی خارج شده اند .
 یانار که با دست بالا بطرف وان میتن پیش میرفت گفت ولی
 من انتقام خواهرم را می گیرم . و در این حال سارابول با خشم و
 فریاد بطرف او حمله کرد که خوشبختانه صدای او در خارج شنیده
 شد .

۱۲- خشم و سرکشی سینیور کارابان

درب سالن با شدت باز شد و سینیور کارابان آنها را از هم جدا کرد و احمد گفت:

آه خانم اشخاص را برای سوءتفاهم اینطور خفه نمی‌کنند .
آمازیا که احساس محبت و قدردانی کامل از او میکرد میگفت
به‌بینید او را به چه حالی انداخته‌اند .

در این موقع نی‌زیب وارد اطاق شد و تلگرافی بدست وان میتن داد .

وان میتن تلگراف را گشود و گفت این تلگراف از معاون خودم
است بعد تلگراف را خواند نوشته بود هفته پیش خانم وان میتن
درگذشته است .

وان میتن تلگراف را در دست مچاله کرد و مبهوت ماند
چشمانش پر از اشک شد . برای چه آنرا مخفی کند .

سارابول از جا برخاست و بنای سخنرانی گذاشت بیچاره وان
میتن روی مبل نشست و بورنو می‌گفت آخرش او خودش را در بوسفور
غرق خواهد کرد .

کارابان گفت خودش را غرق میکند و از راه انتقام نجات خواهد
یافت .

اما صحنه دیگر بوجود آمد ویانار و خواهرش بزور او را از سالن خارج ساختند و بورنو گریه‌کنان بدنبال او میدوید .
 احمد هم گفت برویم وبطرف در رفت .
 کارابان گفت باز چرا زیرگوشی حرف میزنید .
 احمد گفت مراسم عروسی در اسکواتری برگزار نمیشود .
 - برای چه ؟

- سلیم گفت در اسکواتری این امر امکان‌پذیر نیست باید در قسطنطنیه انجام شود .
 مثل اینکه عوضی می‌شود گفت چه گفتید در قسطنطنیه باید باشد و برای چه ؟

برای اینکه قاضی اسکواتری از امضای قرارداد ازدواج امتناع میکند باین بهانه که محل سکونت احمد و کارابان در اسکواتری نیست و در قسطنطنیه است .

ابروان کارابان درهم کشیده شد .

- سلیم گفت برای اینکه امروز آخرین مهلت ازدواج احمد و تصاحب ثروتی است که برای آنها گذاشته‌ام باید هرچه زودتر خود را به قاضی قسطنطنیه معرفی کنیم .

احمد که بطرف در میرفت و گفت زودتر برویم .

آمازیا که بدنبالش افتاده بود گفت برویم .

دختر جوان پرسید سینیور کارابان آیا از آمدن با ما خودداری میکنید .

کارابان ساکت مانده بود .

سلیم گفت بیائید .

آمازیا که دست او را گرفته بود گفت عموجان باید با زور شما

را ببریم .

سلیم گفت من یک قایق خوب تهیه کرده‌ام و براحتی میرویم .

کارابان فریاد کشید از بوسفور رد بشوم .
 سلیم گفت البته .

و اکنون که بدون پرداخت پارا دور دریا را گشتید دیگر در اینجا
 نباید مخالفت کنید .

کارابان گفت من این پیشنهاد را رد میکنم .
 سلیم گفت آنوقت اجازه عبور بشما نمیدهند .
 احمد گفت : ازدواج ما که باید امروز اجرا شود .

— شما بدون من عروسی می‌کنید ؟

احمد گفت این غیرممکن است شما عمو و قیم من هستید و
 میدانید که حضور شما ضروری است .

— بسیار خوب احمد صبر کن تا من منزل را در اسکواتری معین
 کنم بعد در اینجا ازدواج میکنید .

تمام این جوابها چنان برنده بود که کسی امید نداشت او را
 متقاعد سازد .

دوست عزیزم کارابان امروز آخرین روز است می‌شنوید اگر دیر
 شود تمام ثروت که باید به احمد برسد از دست خواهد رفت .

کارابان با سر اشاره منفی نمود و حالت منفی بخود گرفت .
 احمد گفت عموجان شما نمی‌خواهید بعد از اینهمه بدبختیها . . .

کارابان گفت اگر بخواهند مرا مجبور به پرداخت ده پارا برای
 عبور از بوسفور بکنند هرگز حاضر نخواهم شد برای آمدن به
 قسطنطنیه از جا حرکت کنم .

هرگز حاضر نخواهم شد و حاضرم دریای سیاه را دور بزنم و
 این جریمه را نپردازم .

و درواقع همان لجاجت اولیه را از سر گرفته بود .
 احمد گفت :

کاری را که شما می‌کنید کار خوبی نیست این لجاجت و سرسختی

در چنین شرایط بحرانی از مردی مانند شما شایسته نیست ما نسبت بکسانی که هیچوقت بشما بدی نکرده‌اند اسباب ناراحتی آنها را فراهم میکنید .

کارابان با آهنکی که نشان میداد خشم و غضب او شدت پیدا میکند گفت احمد خوب فکر کنید چه میگوئید .

– خیر عمو جان قلب من دیگر طاقت ندارد و باید آنچه را در دل دارم بگویم این حرفها که شما میزنید آدم بدی این سخنان را میگوید .

آمازیا گفت احمد عزیزم آرام باشید با عموی خود اینطور حرفه نزنید اگر این ثروت با این شرایط از دست شما می‌رود از ازدواج صرفنظر کنید .

احمد او را بخود فشار داد غیرممکن است از تو صرفنظر نمایم بیائید از این شهر برای همیشه برویم بالاخره برای ما ده‌پا را باقی می‌ماند از بوسفور بگذریم .

و احمد در حالتی که خودش هم نمیدانست چه میکند چون در حال طبیعی نبود آمازیا را بطرف درکشید .

سلیم که باز میخواست آخرین کوشش خود را بکند گفت :

کارابان خواهش میکنم از این لجاجت دست بکشید .

– کارابان گفت سلیم مرا رها کنید .

آمازیا در حالیکه آخرین نگاه خود را به کارابان میانداخت و از ریزش اشک خودداری میکرد گفت برویم ولی افسوس .

و بطرف دررفت که احمد باز برای بار آخر ایستاد و گفت :

عمو جان یکبار دیگر میگویم که شما حاضر نیستید با ما به قسطنطنیه بیائید ، تا در آنجا قاضی مراسم عقد ما را بانجام برساند کارابان در حالیکه پاها را بهم میکوبید گفت چیزی را که من امتناع میکنم این است که نمیخواهم برخلاف قاعده این مالیات را

بپردازم .

سلیم گفت کارابان بس کنید .

— خیر به خدا قسم خیر .

احمد گفت بسیار خوب جدا حافظ عموحان لجاجت شما بقیمت یک ارشیه تمام میشود ، شما با این کار برادرزاده خود را ورشکست کردید من از پول و دارائی تاسفی ندارم اما شما تاخیری در ازدواج ما بوجود آوردید و دیگر شما را نخواهیم دید .

مرد جوان آماریا را با خود کشید و نجیب و نیزیب بدنبال آنها رفته لحظه بعد آپارتمان خلوت شد و همه مسافرین سوار تاق شده به قصد قسطنطنیه خود را آماده کردند .

بعد از رفتن آنها کارابان در حالت خشم و ناراحتی در سالن قدم میزد .

با خود گفت نه بخدا این کار شایسته من نبود دور دریای سیاه را طی کردیم برای اینکه از این مالیاتها بدهیم و آنوقت آخرش دهپارا را از جیب بیرون بیاورم این برای من کار خوبی نیست با این ترتیب هرگز قدم به قسطنطنیه نخواهم گذاشت منزلی را که در کائلا دارم میفروشم و از کار تجارت دست میکشم من تمام ثروتم را به احمد میدهم تا ثروتی را که از دست داده جبران کند . او با این ترتیب ثروتمند خواهد شد من فقیر میشوم خیر تسلیم اینکار نخواهم شد .

و در حالیکه حرف میزد ، در درون با خود در حال ستیزه بود

و می گفت :

تسلیم آنها بشوم و این مالیات را بپردازم ، هرگز کارابان چنین کاری نمی کند جلو رئیس پلیس بروم که حرکات مرا مورد براعتنائی قرار داده بود و مرا دیده بود که از جاده دیگر رفتم و حالا برگشته ام و با مسخره باز هم این مالیات را بمن تحمیل کند .

کاملاً آشکار بود که کارابان با وجدان خود در نبرد بود و میداست که لجاجت در این کار علاوه بر خودش بدیگران نیز ضرر خواهد زد.

آری احمد حاضر نشد بپذیرد او با حالتی رنجیده و خشمناک در مقابل این لجاجت از نزد من رفت من او را می‌شناسم او جوان غیوری است آه خداوند باین رژیم ستمکار لعنت کند.

کارابان در سالن با قدمهای نامرتب قدم میزد و با خشم با پای خود صندلیها و کوسن را بطرفی میانداخت در جستجوی چیز شکستنی بود که با شکستن آن خشم خود را فرو نشاند و بلافاصله دو پشقاب بهوا پرید و او کمی آرام شد.

آمازیا... آمازیا... نه من نمی‌خواهم باعث بدبختی تو بشوم و آنهم برای خودخواهی باید جلو این حالت را گرفت اما من تسلیم شوم هرگز. خدا بمن کمک بکند.

و بر اثر این خشم و ناراحتی که خود را نتوانست نگاهدارد با سرعت تمام از سالن خارج شد.

۱۵- باید حوادث کارها را درست کند

اگر سواحل اسکواتری پراز جمعیت و هیاهو بود در ساحل قسطنطنیه نیز همین سروصداهاى شادى و آمدورفت مردم توجه مسافرى تازه وارد را جلب مىکرد آنجا بندر بزرگى بود که بوسيله بوسفور آمدورفت زيادى داشت و همیشه مردم سوار و پیاده مىشدند. بنابراین هنگامیکه احمد و سلیم و آمازیا و نجیب از پرداخت تاکس جدید وارد شدند از حدود میدان تروهانته تا میدان دیگر صدای شادی آمدورفت مردم را می شنیدند .

در بین تمام این جمعیت که هیاهو میکردند وان میتن که حالا برای خودش یک سینیور کرد شده بود باتفاق نامزدش خانم سارابول و برادرش سینیور یانار که بورتو نیز بدنبال آنها خواهی خواهی میآمد دیده میشد .

احمد وقتی در اسکله رفقای همسفر خود وان میتن و سارابول و یانار را دید خیلی خوشحال شد زیرا اینها هم خانواده جدیدی بودند که وارد شدند .

در هر حال وقتی سارابول آنها را دید جلو آمد و بنامزد خود در حالیکه میگفت :

بلی سینیور وان میتن وقتی به کردستان رسیدیم ما هم چنین

جشنی خواهیم داشت .
وان میتن در حالت اجبار میگفت خانم سارا بول سعی میکنم آنچه را گفتید قبول کنم .
البته این جواب خشک یانار را ناراحت ساخت ولی گفت کار خوبی می‌کنید .
در این حال باز فریادهای خوشحالی در بین جمعیت برخاست ولی احمد و آمازیا بآن توجهی نداشتند .
احمد در ضمن صحبت‌های خود میگفت نه آمازیای عزیزم من عموی خود را خوب می‌شناسم و با این حال انتظار نداشتم در یک چنین موقع حساس با لجاجت خود عروسی مرا بهم بزنند .
نجیب گفت من میدانم تا وقتی که این تاکس را باید پرداخت او قدم به قسطنطنیه نخواهد گذاشت .
احمد گفت او را میگوئی هرگز ممکن نیست چنین کاری بکند .
آمازیا گفت اگرچه من لجاجتی که عموی خود این ثروت را از چنگ ما بیرون آورد برای آن تاسف میخورم این برای خودم نیست احمد این برای شما است که متاسفم .
احمد گفت تمام این ماجراها را فراموش کنیم و برای فراموش کردن آن باید با این عموی غیرمهربان و یک دنده برای همیشه قطع رابطه نمود من تا امروز او را بجای پدر خود دوست داشتم ما از قسطنطنیه بطرف اودسا میرویم و همه چیز را فراموش میکنیم .
سلیم که سخت عصبانی بود میگفت این کارایان لجوج چه بلاهائی بر سر ما آورد او مستحق بدترین مجازاتها است .
نجیب گفت این وان میتن که اکنون شوهر این دختر کرد است آنا او نبود که این بلا را بر سر او آورد .
حوشبختانه خانم سارا بول که با رور و حیرت‌ناورد وان میتن سده بود این حرفها را می‌شنید و در عالم خودش بود .

– وان میتن را میگوئی بالاخره بر او توفیق یافته و خود را نجات خواهد داد .

بورنو سری تکان داد و گفت شاید ولی درهرحال ارباب من در این دام افتاده است .

احمد و همراهانش توجهی به آنچه که در اسکله میگذشت نداشتند آنها درشرایطی بودند که باین مسائل اهمیت نمیدادند . توجه مردم بیک بند بازی بود بنام استروچی که با مهارت تمام بندبازی اکروبات میکرد و همه فریاد میزدند آن است که از طناب پائین می آید .

هوراهای بلند برای پیروزی او بلند میشد و با مهارت تمام از بند که ارتفاع زیاد داشت پائین میآمد و استروچی بعد از اینکه چرخ خورده جلو احمد و همراهان آن پیاده شد .

اما دراین حال فریادی حاکی از حیرت از احمد شنیده شد ، آیا آنچه را که میدید باور کردنی بود این رفیق اکروبات باز مشهور بعد از اینکه دست استروچی را فشرد جلو احمد ایستاده بود و او را نگاه میکرد .

احمد با تعجب فریاد می کشید کارابان عموی من و درهمان حال وان میتن و خانم سارابول و سلیم و بورنو بطرف او آمدند . این شخص سینیور کارابان خودش بود .

کارابان با حالت پیروزمندانه میگفت خودم هستم من بودم که این اکروبات باز مشهور را هنگام عریمت پیدا کردم این من بودم که جای همکارش را گرفتم و من هستم که از بوسفور گذشته و شما ملحق شدم تا قباله عقد را امضا کنم .

آمازیا فریاد میکشید آه عموجان سینیور کارابان شما هستید من میدانستم که هرگز شما ما را رها نخواهید کرد . نجیب درحالیکه کف میزد میگفت باید همینطور باشد .

وان میتن گفت شما چه مرد عجیبی هستید گمان نمی‌کنم در تمام هلند نظیر شما پیدا شود .

سارابول گفت عقیده منم همین است .

کارابان درحالیکه روبه رئیس پلیس کرده بود گفت :

بلی من از بوسفور گذشتم بدون اینکه پولی بپردازم بلی بدون اینکه پول بدهم اگر این کار دو هزار پیاستر برای من تمام شد دوهزار آن مخارج بین راه را قبول کردم .

رئیس پلیس که نمی‌توانست در مقابل چنین لجاجتی حرفی بزند فقط گفت من تنها بشما تبریک میگویم .

صدای تبریک و کف زدن‌ها از همه طرف بگوش رسید و تمام این تبریکات و هیاهو بنام آقای کارابان بود که خانواده خود را گرد خویش جمع کرده بود .

اما او کسی نبود که در حال پیروزی وقت خود را تلف کند و فریاد کشید :

گفت اکنون نزد قاضی قسطنطنیه برای عقد برویم .

احمد گفت بلی عموجان نزد قاضی برویم شما بهترین مردان دنیا هستید .

کارابان گفت هرچه شما از سرسختی من بگوئید فقط دلم میخواهد که با من لجاجت نکنند .

دیگر در آنچه بعد واقع شد بی‌جهت نباید چیزی گفت بعد از ظهر همان روز قاضی قباله عقد را تنظیم کرد ودعاهای مخصوص خوانده شد و قبل از اینکه نیمه‌شب ۳۰ ماه بگذرد احمد طبق قوانین شرعی با آمازیا ازدواج کرده بود .

عصر همانروز وان میتن که ازهر جهت وامانده شده بودخودرا برای سفر کردستان آماده نمود و قرار بود در کردستان تشریفات دیگری بموقع اجرا گذاشته شود .

در موقع خداحافظی درحالیکه احمد و آماریا و بورسو و دیگران حاضر بودند وان میتن با آهنگی شمات آمیزگفت:

وقتی فکر میکنم آقای کارابان که برای اینکه با شما مخالفت نکنم دوباره تن بازدواج دادم خودم تعجب میکنم.

سینیور کارابان گفت دوست من وان میتن اگر این ازدواج چیزی غیر از رویا باشد من هرگز خود را نخواهم بخشید.

وان میتن گفت یک رویا؟ آیا این ازدواج شکل رویارادارد؟ آه چه بگویم ودرحالیکه این حرف را میزد تلگراف را از جیب بیرون آورد و چنین خواند:

خانم وان میتن مرده است و باید باو ملحق شوید.

کارابان با تعجب گفت مرده و باید باو ملحق شوی چه معنی دارد بعد تلگراف را از دست او بیرون آورد و تلگراف را که او غلط خوانده بود چنین خواند.

پنج هفته پیش خانم وان میتن تصمیم گرفت بشوهرش ملحق شود و عازم قسطنطنیه شد.

بنابراین او مرد بیوهای نبود.

این کلام از دهانی بدهان دیگر گذشت درحالیکه کارابان میگفت این درست نیست.

وان میتن فریاد می کشید این تلگراف اشتباه نیست من بیوه نیستم و خیلی خوشحالم از اینکه به استقبال زن اولم میروم.

وقتی سینیور یانار و خانم سارابول از جریان اطلاع پیدا کردند شنیدن این مطلب برای آنها مانند انفجار بمبی بود ولی بالاخره لازم است که تسلیم شد وان میتن زن داشت و همان روز زنش به عنوان آشتی با دسته گلی خواهد آمد.

یانار برای اینکه خواهرش را تسلی بدهد گفت خواهر بهتر است که ما...

خام سارابول این مرد بی‌قابلیت هلندی را فراموش کنید .
و بعد از آن هر دو یعنی برادر و خواهر بقصد کردستان حرکت
کردند اما معلوم نبود نتیجه آن چه میشود .
کارابان هم چون نمیتوانست از بوسفور بگذرد برای همیشه
عبور از این دریا را فراموش کرد .
کارابان چندی ساکت ماند اما یک روز بدولت مراجعه کرد که
چون او نمی‌تواند از بوسفور بگذرد امتیاز این قایق را از او خریداری
کنند .
این مسئله باعث شهرت کارابان شد و او از سرسخت‌ترین و
لجوج‌ترین مردان دنیا شناختند .

پایان

